

مقام مولانا از نگاه شعرا



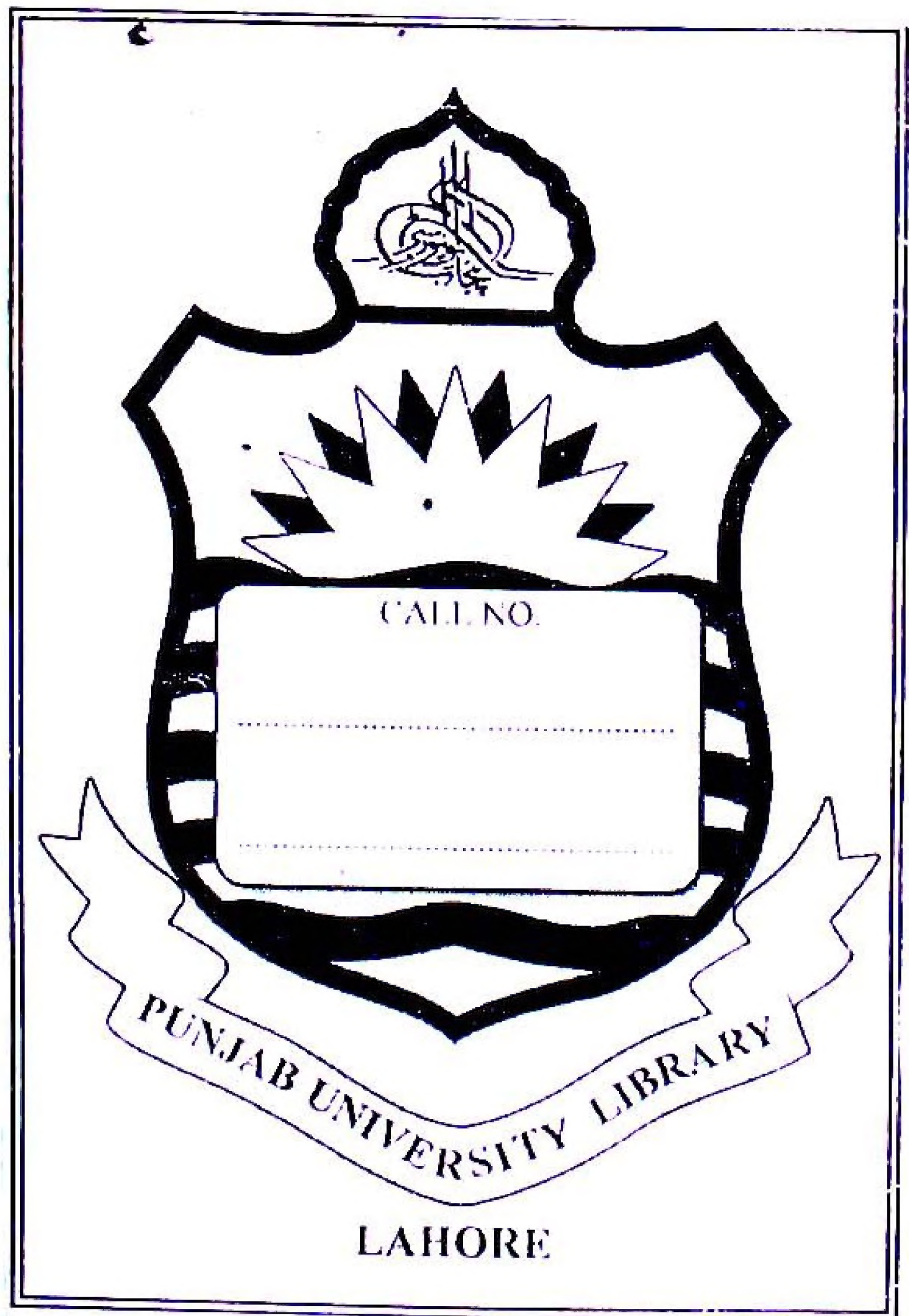
باکوشش و اهتمام : جعفر رنجبر

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

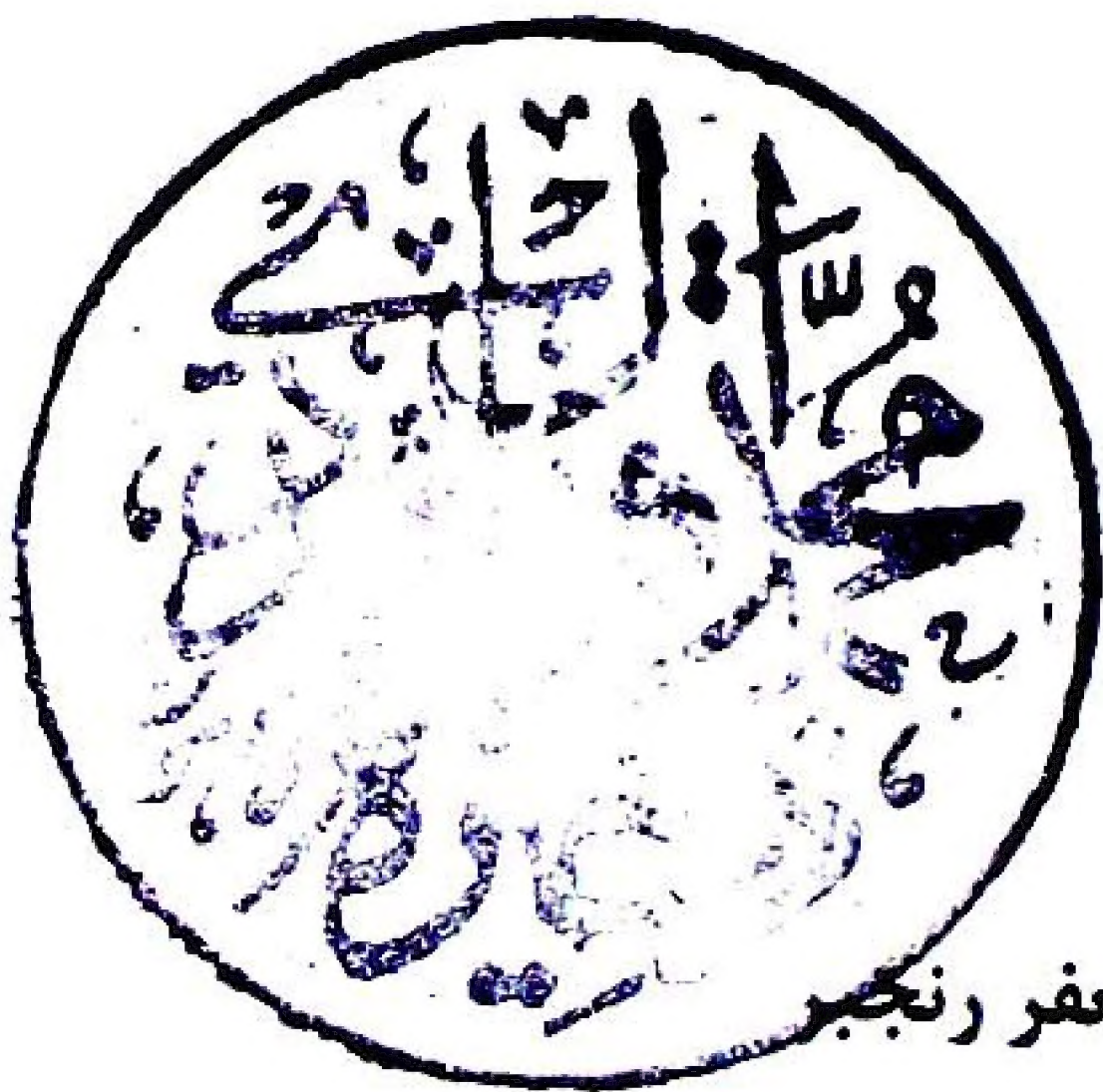


ذخیرہ پروفیسر محمد اقبال مجددی
جو 2014ء میں پنجاب یونیورسٹی لائبریری کو
ہدیہ کیا گیا۔



۱۹۵۵

مقام مولانا از نگاه شعرا



به کوشش و اهتمام: جعفر رنجبر



دوشنبه ۱۳۸۷

Library of Ustad Khalilullah Khalili

www.ustadkhalili.com
library@ustadkhalili.com

+992-372-2234905
+992-91-9405762

129968

نام کتاب: مقام مولانا از نگاه شعرا

تهیه و گردآوری: جعفر «رنجبر»

محرر: مبشر «اکبرزاد»، استاد سید گلاب شاه «هاشمی»

حروفچینی کمپیوتری: عزت الله میرزایوف و کیومرث «آریان فر»

دیزاین و صفحه آرائی: کیومرث «آریان فر»

نشر اول: 1386

نشر دوم: 1387

تیراژ: 500 نسخه

ناشر: کتابخانه استاد خلیل الله خلیلی

و انجمن مطالعات جوامع فارسی زبان

حق چاپ و تکثیر محفوظ است.



اهداء:

کتاب حاضر قبلاً به پیشواز هشتادمین سال تولد مولانا جلال الدین محمد بلخی (رومی) و صدمین سال استاد خلیل الله خلیلی به نشر رسیده بود.

اینک چاپ دوم این اثر را به مناسبت سمپوزیم بین المللی انجمن مطالعات جوامع فارسی زبان در شهر لاهور و به پاس خدمات شایسته و ارزشمند بانوی دانشمند، پروفیسور جوآن گروس که در راه تحقیق و پژوهشهای علمی و معنوی جوامع فارسی زبان خدمات شایسته و ارزنده ای را انجام داده، صمیمانه اهدا می نمایم.

جعفر رنجبر

مدیر کتابخانه استاد خلیل الله خلیلی

فهرست اسامی شعرا

1	سلطان ولد
4	فخرالدین عراقی
4	کمال خجندی
4	حافظ
5	جامی
6	بهاءالدین آمدلی
6	صائب تبریزی
8	بیدل
9	میرزا اسدالله غالب
9	گرامی جالندری
9	رعنا
10	اقبال لاهوری
18	استاد خلیلی
34	شبگیر پولادیان

43	پرتو نادری
48	شهریار
54	ابوالقاسم لاهوتی
54	مهدی اخوان ثالث
57	لایق شیرعلی
58	عسکر حکیم
60	گلرخسار
61	مهمان بختی
62	مهر نساء
63	صفر محمد ایوبی
65	نظام قاسم
67	فرزانه
69	عباد الله مشرب
71	یادنامه کتابخانه استاد خلیلی

ما برای وصل کردن آمدیم

(مولانا)

سپاس خداوند اندیشه و خرد را که فرصت یاری کرد، این
گلدسته رنگین و بویا را به پیشواز جشن پر شکوه خداوندگار بلخ، آیین
بسته پیشکش وارثان و شیفتگان فرهیخته مولانا می‌نمائیم و به روح آن
عارف وارسته و خداجوی بشردوست درود می‌فرستیم که با این گونه
افکار عالی و متعالی بشر گمگشته و سرگشته را به صلح و همزیستی
انسانی و تمدنی دعوت می‌کند و با چراغ دانش و خرد، عشق و محبت
انسانهای عاصی و سرگردان را به معراج حقیقت و معرفت رهنمون می
شود.

مجموعه که تحت عنوان «مقام مولانا از نگاه شعرا» در اختیار و

دسترش شماست، چند نکته را بطور فشرده پیرامون ارزش و محتوا و
زمینه تهیه و تدوین آن لازم به توضیح میدانم.

آنچه را که خوانندگان و دانشمندان ارجمند مولانا شناس
میدانند از روزگار مولانا تا امروز صدها اثر خورد و بزرگ پیرامون زندگی و
روزگار، تحلیل و تفسیر اشعارش، به زبانهای مختلف جهان توسط
دانشمندان نگاشته شده، که هر یک این آثار پر ارج شایسته تحسین و
تحقیق است.

تا جایی که نگارنده اطلاع دارم چنین یک اثر مستقل و جداگانه
که مقام و جایگاه مولانا را از نگاه شعرای دیروز و امروز و حوزه فکری و
زبانیش به تصویر کشیده باشد؛ به چاپ نرسیده است.

بناء این مجموعه از چندین جهت ارزش و زیبایی های هنری و تحقیقی خویش را داراست، که خوانندگان از یک طرف مقام و جایگاه مولانا را از نگاه شعرای دیروز و امروز حوزه فکری و زبانش مطالعه می کنند، از جانب دیگر با نفوذ و تاثیر زبان فارسی آثار و افکار مولانا به این حوزه ها و شعرای شیرین کلام شان آشنا می شوند.

اینجانب که در طول بیشتر از یک سال مشغول مطالعه و تحقیق دواوین شعرا و جمع آوری این مجموعه بودم، تاثیر سبک و سخن، اندیشه و غزل مولانا را بر شعرای این حوزه ها چنان جدی و عمیق یافتم که نیاز به بحث و تحقیق و تالیف چندین اثر دارد؛ نکات ذکر شده از زبان خود شعرا در این مجموعه گواه این ادعاست.

همچنان در این مجموعه بیشتر کوشش بر آن شده شعرهای که در وصف مولانا سروده شده گنجانیده شود؛ اگر تضمین و پیروی شعرا از شعر مولانا را در نظر می گرفتیم به تنهایی خود دفتر قطوری می شد. استثناء چند شعر را به دلیل این ادعا وارد نمودیم.

همینطور شعرهای را که نگارنده جمع آوری نمودم خیلی بیشتر از آن است که شما در این دفتر مطالعه می نمائید.

بنا به محدودیت زمانی، کمپیوتری و اقتصادی از یک بخش آن صرف نظر نمودیم، امید که در فرصت دیگر به نشر آن اقدام نمائیم.

در اینجا باید یادآوری نمایم استاد خلیلی که خود یکی از شیفتگان و پیروان مکتب ادبی و عرفانی مولاناست، کتاب نی نامه، درویشان چرخان، از بلخ تا قونیه و چندین مقاله در این زمینه نوشته است، همچنان مثنوی، غزلیات و قصاید بلند و پر محتوای را در وصف مولانا سروده است که در این مجموعه به خوانش می گیرید.

اصلاً قرار بر آن بود که اشعار استاد را در وصف مولانا بطور جداگانه به نشر بسپاریم، ولی بعد از کوشش و دریافت اشعار شاعران حوزه فکری و زبانی مولانا، بهتر آن دیدم که گلی از گلستان این حوزه های رنگارنگ و دلپذیر را همچون رمز وحدت همدلی و همزبانی در این مجموعه به یادگار داشته باشیم.

بناءً این مجموعه که بدین شکل آماده و در اختیار شماست. امیدواریم که این گلدسته رنگارنگ و دلپذیر که از گلزار تراوشات فکری شاعران در وصف مولانا تزئین شده مورد پسند و علاقه وارثان و دوستداران مولانا قرار گیرد.

با امید آنکه نوای دلکش نی و روح این سیمرغ قاف معرفت الهام بخش سخن سرایان و شاعران گردد، شعر و سخن والای اخلاقی و معنوی شان همچون مولانا بشر را به تفکر و تفاهم انسانی و همزیستی دعوت کند.

در فرجام وظیفه اخلاقی خویش می دانم که از دوست ادیب و ارجمند تاجیک محترم جمال الدین سیدزاده صمیمانه تشکر و سپاسگذاری نمایم که بعضی شعرهای این مجموعه را از مقاله شان در اختیار ما گذاشتند. همین طور از دوستان خوب و ارجمندم استاد سید گلاب شاه هاشمی و مبشر اکبرزاد برای تصحیح این متن و عزت الله میرزایوف و کیومرث آریانفر برای حروفچینی کمپیوتری و صفحه آرایی این مجموعه صمیمانه سپاسگذاری می نمایم.

جعفر رنجبر

سخنسرای سرمدی

این فرزند بی همتای بلخ الفبای زندگانی را در خانقاه ابراهیم
ادهم، شقیق و احمد خسرویه و دیگر عرفای بلخ آموخته، آتش در همه
سوختگان جهان زده است.

سلطان العلما پدر بزرگوار مولانا معارف خود را در ام البلاد اندوخته
و این اندوخته آسمانی همواره فرزند وی را در سفر آفاق و انفس طریق و
مشعل عرفان و تحقیق بوده است.

اقدام یونسکو، از ناحیه احترام بیکی از شخصیت های بزرگ عرفانی
شرق مشکوة فروزانی میباشد که در پرتو آن عقول و اذهان بشری بهم
نزدیک میگردد دل ها به هم می پیوندند و نجات جهان بشریت در فروغ
مکارم اخلاق و عرفان و فلسفه و تصوف سراغ می شود.

بعقیده ما سخنسرای سرمدی بلخ را هر قدر جهانی تر و فلسفه او را
وسیع تر معرفی کنیم به مشرب وی نزدیکتر می شویم.

این مردم، منسوب بملت عشقند، اینها رازدان اسرار آفرینشند.

بانگ جرس این کاروان از جای دیگر می آید جائیکه از تنگنای
احاطه عقول و ادراک ما بالاتر است.

ملت عاشق ز ملت ها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست

پیر بلخی پیرو حکیم الهی ابوالمجد مجدود سنائی غزنویست. وی
اختلاف زبان و مکان را در قلمرو حق مؤثر نمی داند.

سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی

مکان کز بهر دین جوئی چه جابلسا چه جابلقا!

صدای شهیر این مرغ ملکوت که از سینه هندو کوه پرواز نموده و در
صحرای قونیه آشیان بسته از جهان آب و گل فراتر رفته و پایه پایه تا
آسمان شده.

کتاب مثنوی که مولینا آنرا نردبان آسمان می خواند و موسیقی
دلنواز روح می دانست می خواست فرزندان ره گم کرده آدمی دنبال
آهنگ شور انگیز آن خارستان خطیر زندگی را آسان بپایان رسانند.
اکنون که صاحب‌دلان بشر برآنند که حقیقت بر او هام چیره شود و
طلسم تعصب و غرور شکسته گردد چه مسرتی بهتر از آنست که باز نوای
آن ارغنون روح بخش، روشنضمیران خاور و باختر را بخود متوجه گرداند
و این سرود اسمانی بار دیگر کاروان بشر را به منزل مقصود رهنمونی
کند.

بحر شد چون رخت آنسو تر کشید
جوش زد موج شد سیلاب شد
رفت آنجا شور صد محشر فگند
شور رستاخیز اسرافیل شد
آفتابا هر کجا خواهی بتاب!
هر کجا دل می تپد مأوای تست

چشمه‌ای از بلخ رو زی سر کشید
بحر شد آشفته شد بیتاب شد
اندر این جا بانگ نائی شد بلند
نی صدای شهیر جبریل شد
دور و نزدیکی ندارد آفتاب
هر کجا عشق است آن جا جای تست

سلطان ولد

(فرزند مولانا)

ذکر مهاجرت بهاء ولد در بلخ در مثنوی ولدی بدین طریق است:

چونکه از بلخیان بهاء ولد	گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب	کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزدند	دل پاک ترا ز جا بردند
بدر آ از میان این اعدا	تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب شنید	رشته خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز	زانکه شد کار گر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر	که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقلام	منهزم گشت لشکر اسلام
بلخ را بستد و بزاری زار	کشت از آن قوم بیحد و بسیار
شهر های بزرگ کرد خراب	هست حق را هزار گونه عذاب

درگذشت مولانا به روایت ابیات مثنوی ولدی

بعد از آن نقل کرد مولانا	زین جهان کثیف پر ز عنا
پنجم ماه در جماد آخر	بود نقلان آن شه فاخر
سال هفتاد و دو بده به عدد	ششصد از عهد هجرت احمد...

* * *

مردم شهر از صغیر و کبیر	همه اندر فغان و آه و نفیر
دیهیان هم ز رومی و اتراک	کرده از درد او گریبان چاک

بجنازه اش شده همه حاضر
 اهل هر مذهبی برو صادق
 کرده او را مسیحیان معبود
 عیسوی گفته اوست عیسی ما
 مؤمنش خوانده سرو نور رسول
 همچنان این کشید تا چل روز
 بعد چل روز سوی خانه شدند
 روز و شب بود گفتشان همه این
 ذکر احوال و زندگانی او
 ذکر خلق لطیف بيمثلش
 ذکر عشق خدا و تجریدش
 ذکر تنزیه او ازین دنیا
 ذکر لطف و تواضع و کرمش

* * *

با چنان مستی و چنان جوشش
 کرد آهنگ و رفت جانبِ شام
 چون رسید اندران سفر بدمشق
 همه را کرد سغبه و مفتون
 خانمان را فدای او کردند
 همه از جان مرید و بنده شدند
 طالبش طفل گشته پیر و جوان
 شامیان هم شدند واله او

از سر مهر و عشق نر پی بر
 قوم هر ملتی برو عاشق
 دیده او را جهود خوب چو هود
 موسی گفته اوست موسی ما
 گفته هست او عظیم بحر نغول
 هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
 همه مشغول این فسانه شدند
 که شد آن گنج زیر خاک دفین
 ذکر اقوال و در فشانی او
 ذکر خلق شریف بيمثلش
 ذکر مستی و صدق توحیدش
 کلی رغبتش سوی عقبی
 ذکر حال و سماع چون ارمش

* * *

با چنان عشق و با چنان کوشش
 در پیش شد روانه پخته و خام
 خلق را سوخت او ز آتش عشق
 همه رفتند از خودی بیرون
 امرش از دل بجای آوردند
 همچو سایه پیش فکنده شدند
 همه او را گزیده از دل و جان
 کاینچنین فاضل و پیمبر خو

از چه گشتند^۱ عاشق و مجنون
عالم و عامی و غنی و فقیر
گفته چه شیخ و چه مرید است این
تا جهان شد ز عهد آدم کس
دیده بر روی او هزار اثر
همه گفتند خود عجب اینست
مثلش اندر دهور نشنیدیم
که بود در جهان ازو بهتر
که شد است این چنین و را جویان
شمس تبریز خود چه شخص بود
ای عجب شیخ ازو چه میجوید

کاندر اومدرج است صد ذوالنون
مانده خیره در آن فغان و نفیر
که نبیشان بهیچ قرن قرین
نشنید این چنین هوی و هوس
هر که را بوده در درون گوهر
این چنین دیده کو خدا بین است
نه چنو در زمانه هم دیدیم
در بزرگی و عز ازو مهتر
هر طرف گشته خیره سرپویان
تا پیش این چنین یگانه دود
که پیش هر طرف همی پوید

محمود مثنویخوان نقل میکند که در مجلس امیر معین الدین
شورش عظیم برپا شد و امیر بدرالدین یحیی سینه چاک زد و این رباعی
برخواند:

کو دیده که در غم تو غمناک نشد
سوگند بروی تو که از پشت زمین
یا جیب که در ماتم تو چاک نشد
مانند تو اندر شکم خاک نشد

* * *

فخرالدین عراقی

در جهان آمد و روزی دو به ما رو بنمود
آن چنان زود برون شد که ندانیم که بود؟

کمال خجندی

مگو که ارباب دل رفتند و شهر عشق شد خالی
جهان پر شمس تبریز است، مردی کو چو مولانا؟

رومی به زمین روم زد نقب
از خاک خجند سر برآورد

یار چون بشنید گفتار کمال
گفت: مولانایی و عطار ما

حافظ

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

جامی

این سطر یست چند بعضی منشور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و رقم خلوص طویت در بیان معنی "نی" و حکایت شکایت وی که در مفتاح مثنوی معنوی حضرت مولوی که کاشف اسرار معنویست وقوع یافته و پرتو شعور بعضی بر آن نتافته (جعلتها تحفة لحضرت من خص بالمواهب الجلیة و المراتب العلیة و سميتها خدمة السدة من فاز بالفضایل الانسیه و الشمالیل لقدسیة).

آنکه چون در مدحش انگیزم مقال	ناطقه حیران بماند عقل لال
کی میسر گردد کاین سرشگرف	جلوه دادن در لباس صوت و حرف
هیچ ازان به نیست این امر خطیر	واگذارم هم به آن صافی ضمیر
تا کند از فضل و احسان و کرم	مدح خود هم در عرب هم در عجم
مدح خورشید ار نگوید هوشمند	فیض نور او بود مدحش بسند
ور بوصف مشک نکشاید نفس	مشک را اوصاف بوی مشک بس
چون بمدح کس ندارد افتقار	بردعا اولی نماید اختصار

* * *

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
 دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
 دلی آویخته زلفت ز هر موی
 کرا باشد چنین زلف دل آویز؟ ...
 چو مولانا است جامی مست عشقت
 تو با رخسار رخشان شمس تبریز

آن فریدالدین جهان معنوی
بس بود برهان ذاتش «مثنوی»
من چه گویم وصف آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

عشق جز نایی و ما جز نی نه ایم
او دمی بی ما و مایی وی نه ایم
نی که هر دم نغمه آرائی کند
در حقیقت از دم نایی کند

بهاءالدین آملی

من نمی گویم که آن عالی جناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
«مثنوی» او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی را منزل

صائب

از گفته مولانا مدهوش شدم صائب
این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنا با طرز مولانا شوند

هنگامه ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درفکند

خواهد رسید رطبه صائب به مولوی
گر مولوی به رطبه عطار می رسد

مرید مولوی روم تا نشد صائب
نکرد در کمر عیش دست گفتارش

از آن ترانه ما هوش می برد، صائب
که پیرو سخن مولوی و عطاریم

صائب چو سخن سر کند از مولوی روم
شیران بنیارند در این دشت چریدن

صائب از افکار مولانای روم
طرفه شوری در جهان افکنده ای

صائب تو از کجا، روش مولوی از کجا؟
چون پرده حیا ز میان برگرفته ای؟

بیدل

ز جام مولوی گر جرعه ات بخشند دریابی
کز این میخانه بوی طبله عطار می آید

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث

کسی را می رسد عشرت نوایی های این محفل
که چون شمعش نفس از دل شرر دربار می آید
به سامان علم دارد بهارستان آگاهی
که آنجا گر رود رنگی ز خود، گلزار می آید
ز بس یکسر سواد خط ساغر روشن است اینجا
نگه تا پرزند، از خانه خمار می آید
شنیدن آنقدر مست است از این افسانه حیرت
که پنداری ز سیر عالم دیدار می آید
ز جام مولوی گر جرعه ات باشد دریابی
که از این میخانه بوی طبله عطار می آید

عمل شاهد اعتبار است و بس
کس از علم عطار عطار نیست
ز شعر سنائی گریبان مدر

نشد بی عمل معتبر هیچکس
اگر معرفت با عمل یار نیست
به جیب تحقق ندزدیده سر

به طرز یقین تا نبخشی نوی	به افسانه نتوان شدن مولوی
اگر مولوی درس عطار خواند	مپندار کز وهم و پندار ماند
کلامش گواه یقین است و بس	دلیل یقین خودهمین است و بس

میرزا اسدالله غالب

«بشنو از نی چون حکایت می کند	وز جدایی ها شکایت می کند»
من نیم که از خود حکایت می کنم	وز دم مردی روایت می کنم
از دم فیضی کز استاد آورم	خامه را چون نی به فریاد آورم

گرامی جالندری

گوشه چشم جلال الدین روم	سینه ام را می کند کان علوم
مولوی دریاست من از قطره کم	من گیاهی خشک، او ابر کرم
من مثال ذره، او خود آفتاب	او تلاطم های دریا، من حباب
من ز خاک جهل، او شهر علوم	الله الله من ز پنجاب، او ز روم

رعنا

نهنگ قلزم فضل و هنر جلال الدین

روان ز چشمه طبعش ز هر طرف انهار

اقبال لاهوری

(پاکستان)

ای که باشی در پی کسب علوم
با تو می گویم پیام پیر روم:
«علم را در تن زنی ماری بود
علم را در دل زنی یاری بود»

مرشد رومی عقیم پاکزاد
سر مرگ و زندگی بر ما کشاد

•

مطرب غزلی، بیتی از مرشد روم آور
تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه
دولت بیدار را از کف مده

هر کجا رومی برد آنجا برو
یک دو دم از غیر او بیگانه شو

چو رومی در حرم دادم اذان من
از او آموختم اسرار جان من

به دور فتنه عصر کهن او
به دور فتنه عصر روان من

به رویم بسته درها را گشاید
دو بیت از پیر رومی یا ز جامی

پیر رومی را رفیق راه ساز
تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
زان که رومی مغز را داند ز پوست
پای او محکم فتد در کوی دوست
شرح او کردند و او را کس ندید
معنی او چون غزال از ما رمید

رومی

حاصل تهذیب لادینی نگر
اصل تهذیب است وین دین است عشق
باطن او نور رب العالمین
از جنون ذوفنونش علم و فن
دین بگیر از صحبت ارباب عشق

مذهب عصر نوآئینی نگر
زندگی را شرع و آئین است عشق
ظاهر او سوزناک و آتشین
از تب و تاب درونش علم و فن
دین نگردد پخته بی آداب عشق

رومی

سرخوش و ناخورده از رگهای تاک
مستی او از تماشای وجود
در جهان و از جهان آزاده ایم

من ز افلاکم رفیق من ز خاک
مرد بی پروا و نامش زنده رود
ما که در شهر شما افتاده ایم

در تلاش جلوه های نو به نو

یک زمان ما را رفیق راه شو

رومی

آدمی شمشیر و حق شمشیرزن -
شرق حق را دید و عالم را ندید
چشم برحق باز کردن بندگی است
بنده چون از زندگی گیرد برات
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست

عالم این شمشیر را سنگ فسن
غرب در عالم خزید از حق رمید
خویش را بی پرده دیدن زندگی است
هم خدا آن بنده را گوید صلوات
خاک او با سوز جان همراه نیست

تمهید

پیر رومی مرشد روشن ضمیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب
نور قرآن در میان سینه اش
از نی آن نی نواز پاکزاد
گفت جانها محرم اسرار شد
جذب به های تازه او را داده اند
جز تو ای دانای اسرار فرنگ
باش مانند خلیل الله مست
امتان را زندگی جذب درون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد
مؤمن از عزم و توکل قاهر است
خیر را او باز می داند ز شر
کوهسار از ضربت او ریز ریز
تا می از میخانه من خورده ای

کاروان عشق و مستی را امیر
خیمه را از کهکشان سازد طناب
جام جم شرمنده از آئینه اش
باز شوری در نهاد من فتاد
خاور از خواب گران بیدار شد
بند های کهنه را بگشاده اند
کس نکو ننشست در نار فرنگ
هر کهن بتخانه را باید شکست
کم نظر این جذب را گوید جنون
بی جنون ذو فنون کاری نکرد
گر ندارد این دو جوهر کافر است
از نگاهش عالمی زیر و زبر
در گریبانش هزاران رستخیز
کهنگی را از تماشا برده ای

در چمن زی مثل بو مستور و فاش
عصر تو از رمز جان آگاه نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است
دیده از قندیل دل روشن نکرد
ای خوش آن مردی که دل با کس نداد
سر شیری را نفهمد گاومیش
با حریف سفله نتوان خورد می
یوسف ما را اگر گرگی برد
اهل دنیا بی تخیل بی قیاس
اعجمی مردی چه خوش شعری سرود
«نالۀ عاشق به گوش مردم دنیا
معنی دین و سیاست باز گوی
«غم خور و نان غم افزایان مخور
خرقه خود بار است بردوش فقیر
قلزمی با دشت و در پیهم ستیز
سر حق بر مرد حق پوشیده نیست
قطره شبنم که از زوق نمود
از خودی اندر ضمیر خود نشست
رخ سوی دریای بی پایان نکرد
اندر آغوش سحر یک دم تپید

در میان رنگ پاک از رنگ باش
دین او جز حبّ غیر الله نیست
فکر او بر آب و گل پیچیده است
پس ندید الا کبود و سرخ و زرد
بند غیر الله را از پاگشاد
جز به شیران کم بگو اسرار خویش
گرچه باشد پادشاه روم و ری
به که مردی ناکسی او را خرد
بوریا با فان اطلس ناشناس
سوزد از تأثیر او جان در وجود:
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است»
اهل حق را زین دو حکمت باز گوی
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر»
چون صبا جز بوی گل سامان مگیر
شبنم خود را به گلبرگی بریز
روح مؤمن هیچ می دانی که چیست
عقده خود را به دست خود گشود
رخت خویش از خلوت افلاک بست
خویشتن را در صدف پنهان نکرد
تا به کام غنچه نارس چکید

رومی

که با جامش نیرزد ملک پرویز
بدیوار حریم دل بیاویز

که تأثیرش دهد لعلی به سنگی
بشوید داغ از پشت پلنگی

شبم مانند روز از کوکب او
که ریزد خنده شیر از لب او

وصال او زبان دان جدائی
نصیبی از جلال کبریائی

غبار رهگذر را کیمیا کرد
مرا با عشق و مستی آشنا کرد

ز خاک من جهانی ساز کردند
که با من ماه و انجم ساز کردند

نگاهش آن سوی پروین ببیند
دم او رعشه از سیماب چیند

که آن فقر است محسود امیری
رسیدی بر مقام سر بزیری

بکام خود دگر آن کهنه می ریز
ز اشعار جلال الدین رومی

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی
غزالی را دل شیری ببخشد

نصیبی بر دم از تاب و تب او
غزالی در بیابان حرم بین

سراپا درد و سوز آشنائی
جمال عشق گیرد از نبی او

گره از کار این ناکاره وا کرد
نی آن نینوازی پاکبازی

بروی من در دل باز کردند
ز فیض او گرفتم اعتباری

خیالش با مه و انجم نشیند
دل بیتاب خود را پیش او نه

ز رومی گیر اسرار فقیری
حذر زان فقر و درویشی که از وی

به فقر آموخت آداب گدائی
سروری از مقام کبریائی

خودی تا گشت مهجور خدائی
ز چشم مست رومی وام کردم

خوشا مردی که در دامانم آویخت
سنائی از دل رومی برانگیخت

می روشن ز تاک من فرو ریخت
نصیب از آتشی دارم که اول

تمهید زمینی

«آشکارا می شود روح حضرت رومی و شرح می دهد اسرار معراج را»
شعله او میرد از غوغای شهر
یالب دریای ناپیدا کنار
بر لب دریا بیاسودم دمی
نیلگون آب از شفق لعل مذاب
شام را رنگ سحر بخشد غروب
آرزوها جستجو ها داشتم
زنده و از زندگانی بی نصیب
می سرودم این غزل بی اختیار
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست»
عشق شورانگیز بی پروای شهر
خلوتی جوید به دشت و کوهسار
من که دریاران ندیدم محرمی
بحر و هنگام غروب آفتاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب
با دل خود گفتگو ها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه سار
«بکشای لب که قند فراوانم آرزوست»

رومی

ثابتی بافطرت سیاره ای
من شهید ناتمامی های او
فکرش از جبریل میخواهد صدق

مردی اندر جستجو آواره ای
پخته تر کارش ز خامی های او
شیشه خود را به گردون بسته طاق

چون عقاب افتد به صید ماه و مهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت
شعله ها در موج دودش دیده ام
هر زمان از شوق مینالد چونال
من ندانم چیست در آب و گلش

گرم رو اندر طواف نه سپهر
حور و جنت را بت و بتخانه گفت
کبریا اندر سجودش دیده ام
می کشد او را فراق و هم وصال
من ندانم از مقام و منزلش

«پیر رومی به زنده رود می گوید که شعری بیار»

پیر رومی آن سراپا جذب و درد
از درون آهی جگردوزی کشید
آنکه تیرش جز دل مردان نسفت
«دل بخون مثل شفق باید زدن
جان ز امید است چون جوئی روان
باز در من دید و گفت ای زنده رود
ناقه من خسته و محمل گران
امتحان پاک مردان از بلاست
در گذر مثل کلیم از رود نیل
نغمه مردی که دارد بوی دوست

این سخن دانم که با جانش چه کرد
اشک او رنگین تر از خون شهید
سوی افغانی نگاهی کرد و گفت
دست در فتراک حق باید زدن
ترک امید است مرگ جاودان
با دو بیتی آتش افکن در وجود
تلختر باید باید نوای ساربان
تشنگان را تشنه تر کردن رواست
سوی آتش گام زن مثل خلیل
ملتی را می برد تا کوی دوست»

رومی

حاکمی بی نور جان خام است خام
حاکمی از ضعف محکومان قویست
تاج از باج است و از تسلیم باج
فوج و زندان و سلاسل رهنی است

بی ید بیضا ملوکیست حرام
بیخش از حرمان محرومان قویست
مرد اگر سنگ است میگردد زجاج
لوت حاکم کز چنین سلمان غنی است

فلک زحل

پیر رومی آن امام راستان
گفت ای گردون نورد سخت کوش
آنچه بر گرد کمر پیچیده است
از گران سیری خرام او سکون
پیکر او گرچه از آب و گل است
صد هزار افرشته تندربدست
دره پیهم می زند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر
منزل ارواح بی یوم النشور
اندرون او دو طاغوت کهن
جعفر از بنگال و صادق از دکن
ناقبول و نا امید و نا مراد
ملتی کوبند هر ملت گشاد
می ندانی خطه هندوستان
خطه ای هر جلوه اش گیتی فروز
در گلش تخم غلامی را که کشت
در فضای نیلگون یک دم بایست

آشنای هر مقام راستان
دیده ای آن عالم زنارپوش
از دم استاره ای دزدیده است
هر نکو از حکم او زشت و زبون
بر زمینش پا نهادن مشکل است
قهر حق را قاسم از روز الست
از مدارش بر کند سیاره را
صبح او مانند شام از بخل مهر
دوزخ از احراقشان آمد نفور
روح قومی کشته از بهر دو تن
ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ملتی از کارشان اندر فساد
ملک و دینش از مقام خود فتاد
آن عزیز خاطر صاحب دلان
در میان خاک و خون غلطد هنوز
این همه کردار آن ارواح زشت
تا مکافات عمل بینی که چیست

استاد خلیل الله خلیلی

(افغانستان)

نوی نی مولانا

کودکی بر خاست ازام البلاد
 رازها در عالم جان آفرید
 جاودانی جان وی این مثنوی است
 مثنوی چون قلم مواج اوست
 این سخنهامی برد مارا چوموج
 می برد مارا برون از خویشتن
 در جهان ماکه شد راه بشر
 مشعلی افروختند این رهروان
 تابد این مشعل چومصباح نجات
 مولوی در گلشن دل خار دید
 خواست تا از پرتونور خدا
 مصحف دلها فروشست از غبار
 حکمت یونان نیامد کارگر
 خسته شد فکر از نظام مبهمش
 مولوی بردش بدنیای دگر
 شمع را بگذار در خورشید بین
 دست دل بگرفت و شد سوی سپهر
 بهر ما پیغام رحمت آورید
 نردبان بنهاد تا عقل بشر

برتر از آبای علوی پانهاد
 چون شود بیجان که وی جان آفرید
 دمبدم این جان قدسی در نویست
 این کتاب معرفت معراج اوست
 از حسیض ناتوانی سوی اوج
 از حدود قید و شرط و وهم و ظن
 در کثافات حوادث مستتر
 کز حقایق میدهد مارا نشان
 تا ابد بر چار دیوار حیات
 در صفای آینه زنگار دید
 سازد این زنگار را از دل جدا
 تافت بر جانهای ما خورشید وار
 تاشود ذهن بشر را راهبر
 گم شد اندر کوچه خم در خمش
 گفت مطلوب است در جای دگر
 اندر انجا پرتو جاوید بین
 بس فراتر از مدار ماه و مهر
 درس توحید و محبت آورید
 در خور تکریم خود سازد مقرر

بشنود از قد سیان قانون راز
 بشنود از ساز حق آواز حق
 لاله ها در خشک صحرا آفرید
 محرمان و غمگساران دلند
 آدمی آنجا چو زیبا نخل ها
 دل دران چون میوه های خوشگوار
 «زانکه زنگار از رخ وی دور نیست
 پرشعاع نور خورشید خداست»^۱
 مردن مردان سراغاز بقاست
 مرگ رادر کوی ایشان راه نیست
 جنبش این گنبد فیروزه خشت
 کاهد از ایام ما شام و سحر
 لعبت روزیم و باز یگانه شب
 افگند در پیکر ما رخنه ها
 میزند برفرق ما هر روز سنگ
 مابخود زندان نمودیم این حیات
 مابنم صلح خواهان نبرد
 حکمت ما مایه آزار ما
 باطن ما دوزخ کین و عناد
 ما بچندین مرگ باشیم آشنا
 مرگها داریم در هر آستین

بر پرد زین تنگنای مکر و آزار
 نایب حق است جوید راز حق
 ابرشد بارید دریا آفرید
 این بزرگان راز داران دلند
 بود گیتی نزد شان باغ خدا
 آرزو ها چون شگوفه در بهار
 گفت دانی دل چرا پر نور نیست
 آئینه کز زنگ آرایش جدا ست
 مولوی و مرگ پنداری خطاست
 عمر مؤمن عمر سال و ماه نیست
 گردش این کره خاکی سرشت
 در شمار عمر ما دارد اثر
 مادرین منزل گه رنج و تعب
 پیری و بیماری و خوف و رجا
 فتنه و ظلم و نزاع و خشم و جنگ
 ما اسیران حدودیم و جهات
 ما کنون از خار می جوئیم ورد
 علم ما شد آلت کشتار ما
 ظاهر ما جنت صلح است و داد
 در جهان ما بود مرگ و فنا
 مرگ جور و مرگ آزو مرگ کین

^۱ - بین الهالها از حضرت مولینا است.

خواجه ما از جهانی دیگر است
 خواجه مازنده در آثار اوست
 صبح اورا تیرگی از شام نیست
 تاجهان باقیست وی باقی بود
 تابود از عشق در گیتی نشان
 درجهان تانامی از وحدت بجاست
 از زمان و از مکانی دیگر است
 جاودان در پر تو افکار اوست
 در حیاتش رخنه ایام نیست
 تا بخم باده است وی ساقی بود
 این چراغ معرفت رازنده دان
 بلخ رابا قونیه پیوند هاست...^۱

خلیلی - قونیه - 1346 هجری

1967

میلادی

شبی در انقره به نی نواز و به نوای جانسوزش

آنچنان کردی ز سوز ساز خود محشر بپا
 کز نیستان دلم شد عالم دیگر بپا
 نغمه تو، ناله تو، سوز تو، آواز تو
 هریکی در رگ رگ من کرد صد آذر بپا
 سوختم از ناتوانی، مشت خاکستر شدم
 کیست جز تو تا کند آتش ز خاکستر بپا
 در نهاد من کند بنیاد سوز نغمهات

^۱ - استاد خلیلی این شعر را در حضور رؤسای جمهور چند کشور و دانشمندان طراز اول جهان در مزار مولانا با این جمله آغاز نمود.

امروز که صدای شیپور فرماندهان صاحب قدرت گیتی خاموش است، این نوانی نی مولانا است که قرنهای دل انسانها را به لرزه می آورد.

آن قیامت‌ها که سازد باده در ساغر بپا
 آب خواهم شد به تأثیر نوای دلکشت
 بار دیگر ساز سوزانت نمایی گر بپا
 از سراپای وجودم ناله خواهد شد بلند
 گر کنی آن ناله جانسوز را از سر بپا
 این نوا امشب اگر آید به گوش آسمان
 زهره شور نو کند در محفل اختر بپا
 از فروغ اشک اندر گوشه دامن من
 گشت از سوز تو چندین چرخ با اختر بپا
 از سماع و سوز مولانا کسی را شد نصیب
 کاتشش در دل بود یا با شدش خنجر بپا

به حضرت مولانا

در شب حضور بر مزار وی در قونیه

همه مشت خار گشتم که زنی شرارم امشب
 به هوا دمی فشانی همه جا غبارم امشب
 همه دام‌ها گسستم همه بندها شکستم
 ز جهان و جان برستم که کنی شکارم امشب
 چو شکسته آن درایم که ز کاروان جدایم
 همه سوزم و نوایم که بری به کارم امشب
 تویی آن رمیده شهباز که به عرشیان کنی ناز
 من و این شکسته پرواز که سری برآرم امشب

نی شعله آفرینت تب و تاب زندگی داشت
 شرری که پاک سوزد من و مشت خرم امشب
 نه متاع هر دو عالم نه دلست مایه ما را
 چه در این قمارخانه به گرو گذارم امشب
 ز چهای فراتر از مه ز چهای برین تر از مهر
 نشود که سر به پایت نفسی گذارم امشب
 به دیار ناشناسان چو رهی است پر خم و پیچ
 دل دردمند نالان به کجا سپارم امشب
 چه شرارها که افسرد چه امیدها به دل مرد
 که کند چراغ روشن به سر مزارم امشب؟
 نه زمانه را سکونی نه سپهر را مداری
 به کجا قرار گیرد دل بیقرارم امشب
 نچکد ز خامه حرفی که پیام دل گذارد
 گلوی قلم به سختی چقدر فشارم امشب

تقریظ بر کتاب مولانا و پدرش^۱

این نامه را چه فرخوشیوا نگاشتی	جان بخش و روح پرور وزیبا نگاشتی
دریای موج خیز بود طبع مولوی	تفسیر موج و معنی دریا نگاشتی
آنجا که راه کس نبرد جز ببال عشق	صد نکته لطیف از آنجا نگاشتی
بالای عقل ماست مهین عالمی دگر	خوش داستان ز عالم بالا نگاشتی

^۱ - تقریظ بر کتاب روابط مولانا جلال الدین بلخی با پدرش سلطان العلماء که خانم دکتر محبوب سراج آنرا تألیف نموده است.

با تردبان ذوق شدی سوی آسمان
 آنجا به پیش مسند سلطان اهل حال
 پرسیدی از معارف و آن رازهای ژرف
 آنگاه از زبان پسر حرف عشق را
 بر خویشان ببال که اکنون کلیم وار
 مجدود وار^۱ سیر سماوات کرده ای
 ما کوچکیم و قصه عشق است بس بزرگ
 روح القدس بگوش تو خواند سرود عشق
 از آسمان بساحت غبرا نگاشتی
 شرح فراق و درد تمنا نگاشتی
 هر نکته ای که گفت همان را نگاشتی
 یک بارگی شنیدی و صد جا نگاشتی
 اخبار طور باید بیضا نگاشتی
 عطار وار منطق عنقا نگاشتی
 ای رازدان عشق تو دنیا نگاشتی
 کاین حرف روح بخش طربز انگاشتی

به بارگاه حضرت مولینا جلال الدین محمد بلخی رومی

نقشبند عالم امکان چو بست
 آفتاب آمد که سلطانی مراست
 اختران گفتند گیتی زان ماست
 ماه خندان شد که طنازی مراست
 آسمان را گوهر یکتا منم
 بحر طوفان کرد و جوشیدن گرفت
 کوه آهنگ رعونت ساز کرد
 عشق آمد تا بیابد جای خویش
 گفت گردون دوداهی بیش نیست
 این جهان را نقش هستی درالست^۲
 در جهان حکم جهانبانی مراست
 عرصه جولان بی پایان ماست
 بر همه ناز و سرافرازی مراست
 بانوی این مسند والا منم
 بر محیط خویش پیچیدن گرفت
 رسم و راه سرکشی آغاز کرد
 زین میان پیدا کند مأوای خویش
 واژگون طاق سیاهی بیش نیست

^۱ - اشاره به حکیم سنایی غزنوی.

^۲ - از خطابه ای که استاد خلیلی رو بروی تربت حضرت مولینا در قونیه ایراد نموده درین روز اعلیحضرت معظم همایونی و حشمت مآب جلال با یار رئیس جمهور سابق ترکیه و سایر سران بر مزار حضرت مولینا حضور داشتند.

مهر و ماهش گردهم گردیده اند
بحر مانند حبابی بوده است
کوه باشد، مظهر افسردگان
عشق را نامد چو این جا سر فرود
کاردانان قضا بشتافتند
قلب عارف جلوه گاه عشق شد
عشق شمع و اهل دل پروانه سان
جذبه مجنون به هر دیوانه نیست

* * *

شامگاهی در کنار بوستان
هر یکی از گوشه‌ای گردید جمع
ناگهان زنبور سرخی شد پدید
نغمه محزون خود را ساز کرد
آن یکی گفتا که این آواز چیست
از حریم عشق مهجورش کنید
آن دگر گفتا که باید راز جست
در ره عشق آزمونش می‌کنیم
گفت ای پروانه بگشا بال و پر
گر بود روشن بشهر اندر چراغ
رفت آن نا آشنای راز عشق
دید در هر خانه شمعی روشن است
شد شتابان شاد و خرم سوی باغ
یکسره گفتند تو عاشق نه‌ای

چون گره بر دور هم پیچیده اند
پای تا سر اضطرابی بوده است
پای دربند زمین و سر گران
لاجرم آهنگ بر گشتن نمود
سینه مردان حق بشگافتند
بارگاه پادشاه عشق شد
در گداز آتشش سوزنده جان
هر مگس را همت پروانه نیست

* * *

گشت برپا مجمع پروانگان
در هوای سوختن در پای شمع
در صف پروانگان مأوا گزید
پر زد و پروانگی آغاز کرد
جز سکوت مرگ مارا ساز چیست
از صف دلدادگان دورش کنید
حکم بر تخمین نمی‌آید درست
گر نشد ثابت برونش می‌کنیم
باز ده از شمع یاران را خبر
باز آ چون باد یکسر سوی باغ
بی خبر از درد سوز و ساز عشق
پر فروغ شمع کوی و برزن است
گفت روشن بود در هر جا چراغ
در صف پروانگان لایق نه‌ای

گر تو درس عشق می آموختی

شمع را میدیدی و می سوختی

* * *

ای خوشا عشق و خوشا سلطان عشق

ای خوشا فرمانده و فرمان عشق

ای خوشا عشق و خوشا سودای عشق

داستان درد جان افزای عشق

پادشاه عشق در ام البلاد^۱

سکه بر نام جلال الدین نهاد

عشق باشد آفتاب معنوی

تافته از قلب پاک مولوی

با نوای نی سرود آسمان

دمبدم خواند بگوش خاکیان

«بشنو از نی چون حکایت می کند

وز جدایی ها شکاید می کند»

نی حدیث عشق پر خون می کند

قصه های سوز مجنون می کند»

شاد باش ای بلخ وای فرزند بلخ

ای مهین فرزندی مانند بلخ

شاد باش ای قونیه ای خاک عشق

کز تو تابد آفتاب پاک عشق

بازگو از عشق و از دنیای عشق

بازگو از عشق و از مولای عشق

چند پوشی آفتابی را بخاک

ماه را پنهان نمایی در مفاک

چند پوشی آسمان را در زمین

دست موسی را برآر از آستین

بحر را در کوزه پنهان می کنی

مهر را تا چند کتمان می کنی

«گر بریزی بحر را در کوزه ای

چند گنجد قسمت یک روزه ای»

* * *

ای دل شوریده مست از جام تو

پنج نوبت عشق را بر نام تو

چون جهان من تو باشی بی گمان

شد ز یاد تو فراموشم جهان

از جهان خویش چون جویم فرار

جز جهان تو کجا گیرم قرار

^۱ - ام البلاد و قبه الاسلام: نام های تاریخی بلخ می باشند که خداوندگار بلخ حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی در آن ولا بدنیا آمد.

در جهانی وز جهان والاتری
 ای جهان وای جهان آرای ما
 طبع تو بحر گهرزای دل است
 جذبه و جوش و جلال است و جمال
 داستان عشق را تعبیر نیست
 ملک دل را نیست روز و ماه و سال
 آسمانش زین فلک بالاتر است
 اخترانش جمله سعد و خوب چهر
 خانه دل خانقاه کبریاست
 رازهای عشق در ایمای تست
 «آتش است این بانگ نای و نیست باد
 هم تو آتش هم تو خرمن سوخته
 بس شگفتی ها بود در کار تو
 عقل را آتش زنی پا تا سرش
 شاد باش ای عقل سوز عشق ساز
 «شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 «ای دواي نخوت و ناموس ما
 آنچه می جوئی تو از انوار دل
 او فرو مانده در استار حجاب
 آدمی سرگشته تعبیر اوست
 او برون پرده در حال سوال
 تو به قلب آسمان ها در شدی
 رازهای آن جهان بشگافتی

در زمینی ز آسمان بالاتری
 ای تو هم پنهان و هم پیدای ما
 جوشش طوفان دریای دل است
 شور و عشق و مستی و وجد است و حال
 این معانی در خور تفسیر نیست
 هست خورشیدش مبری از زوال
 کهکشانش را مدار دیگر است
 هر یکی زیبا ترند از ماه و مهر
 پادشاه کشور دل ها خداست
 شعله جانسوز دل درنای تست
 هر که این آتش ندارد نیست باد»
 این دو رسم بوالعجب آموخته
 گفتگو لال است از اسرار تو
 عشق را می سازی از خاکسترش
 ای حکیم روح بخش دل نواز
 ای طبیب جمله علت های ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 عقل جوید از مفاک آب و گل
 می کند چون گنگ تعبیری ز خواب
 بی گنه محکوم از تقصیر اوست
 تو رسیده تا نهایت الوصال
 پر زدی و ز چرخ آن سوتر شدی
 آنچه می جستند آنجا یافتی

یک دهان داری به پهنای فلک

فاش گوئی رازها را یک بیک

* * *

تا دل مؤمن حریم کبریاست
این دو گلشن خورده از یک چشمه آب
ترک و افغان رازداران همنند
چشمه‌ئی کز بلخ روزی سر کشید
بحر شد، آشفته شد، بی تاب شد
اندر آنجا بانگ نائی شد بلند
نی صدای شهر جبریل شد
دور و نزدیکی ندارد آفتاب
هر کجا عشق است آنجا جای تست
ای بهار فیض را فرخنده باغ
ارمغان آورده ام از کوی تو
این شقایق رسته از خاک شقیق^۱
گشته اندر دامن صحرا پدید^۲
دیده شاهنشاه بی دیهیم را^۳
صبح بلخ و نو بهارش دیده است
از غزالی گشته مشکین بوی آن
از حکیم غزنوی دارد سلام

بلخ را با قونیه پیوندهاست
هر دو خرم گشته از یک آفتاب
باستانی غمگساران همنند
بحر شد چون رخت این سوتر کشید
جوش زد، موج شد، سیلاب شد
آمدی این جا شور صد محشر فکند
شور رستاخیز اسرافیل شد
آفتاب با هر کجا خواهی بتاب
هر کجا دل میتپد مأوای تست
خانقاه عشق را روشن چراغ
این گل سرخی که دارد بوی تو
کاروان سالار مردان طریق
یادگاری مانده از خون شهید
میر ملک عشق ابراهیم را
شب بروی ماه آن خندیده است
اشک جامی شسته گرد از روی آن
از الهی نامه می خواند پیام^۴

^۱ - اشاره بحضرت شقیق عارف مشهور بلخ است.

^۲ - شهید اشاره به شهید شاعر بلخ و به شهدای بلخ است.

^۳ - شاهنشاه بی دیهیم مطلب از سلطان ابراهیم ادهم عارف بلخ است که بر سلطنت پشت پا زد.

^۴ - حکیم غزنوی حکیم سنائی و الهی نامه کتاب حدیقه الحقیقه ویست.

بشنو از وی شور الا الله را
ای شده از جام وحدت مست حق
زنده گشتم از نسیم کوی تو
چشم بیدار تو تا کی مست خواب
نالهای پیر گازرگاه را^۱
دست بیرون کن که بوسم دست حق
پرده بگشا تا به بینم روی تو
آفتاب من برون شو از حجاب

تقدیم به پروفیسور ریتر آلمانی^۲

ای شناها کرده در دریای روح
سالها در ملک دل بشتافتی
شب شنیدی منطق مرغان حق
عمرها بردی جفای خار را
آنکه اسرار نهان را دیده است
راز دار حجرة خاصان شدی
غوطه‌ها خوردی تو در دریای دل
از نشان بی‌نشان یا بی‌خبر
بسپری راهی که یاران رفته اند
کاروان عشق خضر راه‌شان
خسروان کشور آوارگی
پشت پا بر ملک بیش و کم زده
وی شده آواره در صحرای روح
تا زبان آشنا دریافتی
صبح دیدی جلوه بستان حق
تا ببینی گلشن عطار را
هفت شهر عشق را گردیده است
عاقبت همدرد غواصان شدی
تا بیابی گوهر یکتای دل
وز جهان جاودان یا بی‌خبر
روزها شب زنده داران رفته اند
زاد ایشان اشک شان و آه شان
سروران عالم بیچارگی
طعنه‌ها بر تاج و تخت جم زده

^۱ - پیر گازرگاه خواجه عبدالله انصاریست که مزار مبارکش در گازرگاه هرات واقع می باشد.

^۲ - روزی در استانبول با پروفیسور (ریتر آلمانی) اتفاق صحبت افتاد این استاد عمری در راه تصوف اسلام رنج برده و تحقیق فراوان نموده و در مورد مولینا جلال الدین بلخی رومی و شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و نظامی گنجوی مطالعه و تألیفاتی بنام های (بحر روم) و (تشبیهات نظامی) تدوین کرده و این مثنوی به وسیله دکتورس محبوب خانم عنایت سراج که خود از دلدادگان مولینای کشور ماست به پروفیسور تقدیم گردید.

خواجهگان تاج بخش دلق پوش
 بوریائی بستر و بالین شان
 تو به این آوارگان همره شدی
 لیک دانی کز چه اینها یافتند؟
 بندگی کردند تا مولانا شدند
 خاکساری بود یک سر دین شان
 هرچه را دیدند زیبا دیده اند
 این جهان را بسکه نیکو دیده اند
 چون شنیدم شهرت آثار تو
 خواستم از کوی تو گیرم سراغ
 از تو جویم آن نهفته رازها
 در تو بینم جذبه عطار را
 بنگرم تا زان شکفته بوستان
 بعد ازین آغاز، انجام تو چیست
 بشنوم کاخر فریدالدین چه گفت
 باز گوئی کان طبیب جان چه گفت
 گفت آیا می رسد روزی که باز
 باز می آید خرد بر جای خود؟
 باز بیند آنچه خود پرداخته؟
 صلح را جویا شده از راه جنگ
 از غریو توپ جوید راز صلح
 فخر وی در قتل و غارت مضمحل است
 چون کتاب عشق را تحریف کرد
 می کشان سر خوش خونابه نوش
 بر شده از آسمان تمکین شان
 وز همه اسرار شان آگه شدی
 آنچه عمری در پیش بشتافتند
 قطره گردیدند تا دریا شدند
 لطف و مهر و مردمی آیین شان
 ذره را خورشید والا دیده اند
 از همه او یا همه او دیده اند
 شد دلم آشفته بر دیدار تو
 در چنین شام سیه روشن چراغ
 بنگرم آن سوزها آن سازها
 بحر روح و مخزن اسرار را
 ارمغانت چیست بهر دوستان
 از زبان یار پیغام تو چیست؟
 از سنائی وز جلال الدین چه گفت
 داروی این درد بی درمان چه گفت
 خضر دل گردد بشر را چاره ساز؟
 خیره می گردد بسر تا پای خود؟
 این کتابی کز مفسد ساخته؟
 جلوۀ طاووس جسته از پلنگ
 وز لب خمپاره ها آواز صلح
 هر که آدم کش بود آدم ترست
 باز خواند آنچه خود تألیف کرد

خودنوشت و خود کشیدش خط نسخ
 گر نهی بر دست طفلی خامه را
 این جهان لوحی ز الواح خداست
 عشق چون در قلب ذره راه یافت
 عقل ما چون کشف این اسرار کرد
 ای که اسرار ازل آموختی
 در صریر تو صدای مولوی است
 دردمند کوی عشق از هر کجاست
 خانه عطار درد و شور اوست
 رهروان عشق را منزل یکی است
 هر کجا رو آوری محراب اوست
 در پس هر پرده آواز دل است
 خود نمودش عقد و خود بنمود فسخ
 می کند باطل سرا پا نامه را
 مشق باطل در کتاب حق خطاست
 صد هزاران آفتاب و ماه یافت
 ذره را هم آله کشتار کرد
 مشعلی بر راه ما افروختی
 در بنان تو بیان گنجوی است
 گوش دل با ناله وی آشناست
 عشق هر جا هست نیشاپور اوست
 شرق و غرب کاروان دل یکی است
 هر صدا از جنبش مضراب اوست
 غمّه ناقوس هم ساز دل است

این مثنوی را در آخر رساله از بلخ تا قونیه نوشته اند

بلخ بامی زادگاه مولوی است^۱
 نی خرابه این خرابات دل است.
 خانه اجداد و امجاد وی است
 بود این جا مبدأ انجام او
 دیده بود این جا حریم راز را
 فیض ها اندوخت در دامن عشق
 مشرق صد آفتاب معنوی است
 مظهر اسرار و آیات دل است
 خانقاه فیض و ارشاد وی است
 اولین سرچشمه الهام او
 کوه سینا و کلیم راز را
 در حریم حضرت سلطان عشق^۸

^۱ - بامی وصف شهر بلخ بود فردوسی گوید:

چو از بلخ بامی به جیحون کشید
 فرخی گوید: مرحبا ای بلخ بامی همزه باد بهار

سپاهی که هرگز چنان کس ندید
 از در نوشاد رفتی باز باغ نوبهار

خواند این جا نکته توفیق را
دید این جا کودک حلوا فروش^۱
خواند در گوشش اذان احمدی^۲
پیر کامل خواجه انصاریش^۳
شیخ هجویری بگوشش راز گفت^۴
سرزی در عشق شد مامای او^۵
دید این جا پادشاهی بر حصیر^۶
سوختم از خامی خوارزمشاه^۷
چشم بودش لیک جانان را ندید
از بصارت تا بصیرت فرق هاست
رایت شاه مسلمان دین اوست
دین حق گوید که شه فرمان رواست
بندهای را باز خواند پادشاه
این شرف از اهل ایمانست و بس
مولوی از بلخ این انوار برد

از اب و جد ابجد تحقیق را
بر در شیخی برآورده فروش
شیخ غزنه بانوای سرمدی
کرد روشن دیده بداریش
حرفهای ناشنیده باز گفت
شد رضی الدین علی لای او
بورپائی برگزیده بر سریر
آنکه شد از شومیش مشرق تباه
پرتو مهر فروزان را ندید
چشم حق بین مظهر نور خداست
خاتم او نصفت و آیین اوست
نایب است و حکم او حکم قضاست
مشت خاکی را کند ظل اله
مقتبس از فیض قرآنست و بس
خرمنی از مزرغ اسرار برد

۱ - اشارتست بداستان کودک حلوا فروش و شیخ احمد خضرویه بلخی که مولینا در مثنوی منظوم نموده است.

۲ - حکیم سنائی غزنوی.

۳ - خواجه عبدالله انصاری.

۴ - شیخ علی هجویری جلابی غزنوی صاحب کتاب کشف المحجوب.

۵ - شیخ محمد سرزی که برگ رزان می خورد و از چرخ لوگر بود و در غزنه دفن شد در مثنوی قصه او منظوم شده - رضی الدین علی لایا پسر عم پدر سنائیست که در غزنه مدفون شد.

۶ - سلطان ابراهیم ادهم بلخی.

۷ - علاء الدین خوارزمشاه که پدر مولینا از جفای او بلخ را ترک گفت.

۸ - اشارتست به سلطان العلماء پدر مولانا.

آرزوی برق خرمن سوز داشت
سوخت هم پنهان و هم پیدای او
یک نگاه گرم دلدوزی بس است

جستجوی شمع جان افروز داشت
شمس آتش زد بسر تا پای او
خرمن عشاق را سوزی بس است

پایان این نیازنامه و یاد شبهای قونیه در پای آرامگاه

خداوندگار بلخ حضرت مولانا

پیریم چون سیل در بنیاد شد
چرخها خوردم بدور آفتاب
اندک اندک یافتم گرمی و نور
تا هنوزم مانده بر امید فیض
دور از چشم مواسای توام
که شکنهاگاه رقصان اوجها
در دل هر قطره بحر دیگرت
با ابد از سوی دیگر هم بغل
در گرمی مسند فقه و جدال
بی سر و پائی گریبان پاره ای
ساقی بزم سیه مستان شوی
زان سپس دیوانه سازی خویش را
آفتابی کهکشانی چیستی
در عنانت نغمه ناهیدها
نای تو از عرش آورده سرود
مهر را در مهد زر می پروری

عمر من افزون تر از هشتاد شد
با زمین آشوبگاه انقلاب
از فروغ مهر در این راه دور
لیکن از تو از تو ای خورشید فیض
آشنا و ناشناسای توام
در تو می بینم دمام موجهها
گاه بینم بحر بی پا و سرت
ساحلش یک سو به پهنای ازل
گاه یابم گرمی اندر قیل و قال
گاه بینم نزد تو آواره ای
سوزدت تا اخگر سوزان شوی
آزمایی عقل دوراندیش را
من ندانستم که آخر کیستی
پاره ای از پیکر خورشیدها
آمدی از آسمان جان فرود
یا شبی در بر سحر می پروری

<p>هر یکی هستند استاد زمان در جمال لفظ اهل سبقتند ابر انبوهست و باران نم‌نم است وز شکوه طبع دریا بار تو نالد از بیچارگی یا للعجب تا شود مشک آفرین و مشکفام</p>	<p>آن سخندانان دیگر بیگمان هر یکی استاد لفظ و صنعتند لفظ شان زیبا و معنی شان کم است لفظ را در جوشش افکار تو سست مانده پای رفتن از شتاب یافت از نام تو این نامه ختام</p>
--	---

مطبخ مولانا جلال الدین محمد

<p>راه دان آسمان معنوی مطبخ ما را بگو چونست حال؟ مولوی را دست دادی انبساط مطبخ ما مطبخ پیغمبر است حالت مطبخ ز شبهای دگر بوی فرعون آید امشب در مشام</p>	<p>آفتاب اوج عرفان مولوی شامها می کرد از خادم سؤال گر بگفتی نیست چیزی در بساط شکر گفתי کاین عطای داور است ور بگفتی هست امشب خوبتر مولوی گفתי به اندوه تمام</p>
--	--

شبگیر پولادیان

(افغانستان)

ای گهرکان عشق در ستایش خداوندگار بلخ

چیست جهان جهان، موج شرر، بر حباب
 طارم گردون دون، خیمه خونین طناب
 صبح که بندد کله، نور بجوشد چو خون
 شام که پوشد قبا، سرب بریزد مذاب
 بحر افق موج خون، کبشتی مه سرنگون
 دامن شب پرفسون عرصه وهن و عتاب
 مهر نه دریای نور، نار روان از غرور
 ماه نه جام سرور، رهزن شبگرد خواب
 خشم قضا و قدر، در گذر تندباد
 چین جبین زمان، در شکن موج آب
 خنجر «حجاج» ها، سینه محتاج ها
 ناله «حلاج» ها، بر سر دار عذاب
 بادیه پیمای حق، تشنه لب «کربلا»
 فاجعه «العطش» می شکند در سراب
 قفل گران بر لبان مهر به دلها نهان
 باد خموشی وزان از افق اضطراب

شیشه پندار ها، زنگ، تعلق گرفت
 پایه معیار ها گشت نگون در خلاب
 مخمصة شأن وفر، غالیة شور و شر
 وسوسة روز و رز راهبر شیخ و شاب
 بر سر مردار ها، خفته به خروار ها
 جیفه به منقار ها کرگس و جغد و غراب
 باره گشایان از، خنگ و قاحت جهان
 شاعر گزافه گو بوسه زنان بر رکاب
 جهل و جهالت کشد، در لجن خویش خلق
 رادی و آزادگی نیست کسی را مآب
 شحنة «خوارزمشه»، مال یتیمان برد
 هستی آزادگان، غرقه به امواج آب
 از ستم بیکران، اشک خراسان روان
 قامت یثرب کمان از فتن بیحساب
 سد سکندر شکست، لشکر یاجوج زود
 می رسد از خاوران، صاعقه انقلاب
 شرق به ماتم نشست، قافله سالار کو؟
 پیر طریقت چه شد، رفت کجا آفتاب؟
 آمده از دوردست، فوج سواران مرگ
 از دل خاموش شهر، شعله کشد التهاب
 پیر نشابور را، در شط خود ریختند

خرقة حلاج شد، دار جفارا طناب
 راند به اقصای روم، گوهر والای شرق
 جامه کفن می کند، بلخ به رنگ تراب
 بر سر ویرانه ها جغد سیراید نوا
 جای صدای خروس، زوزه زشت کلاب
 خانه آباد شد، جایگه اهرمن
 منبر ارشاد شد، آخور مشتی دواب
 کیست که پیچد عنان کیست که دارد فغان
 کیست که گوید نشان زین شب تاریک تاب
 عشق نبودی اگر دامگه دهر را
 چهره کشیدی به قیر، فاجعه ارتکاب
 عشق جهان را سزاست، پیشرو و پیشواست
 ورنه جهان خود چراست یاوه چه جویی جواب

* * *

دست قدم برکشید از رخ هستی نقاب
 نور تجلی نمود، جلوه صد آفتاب
 شعله سمرمدی، پرده ظلام برد
 صبح مبارک دمید، از پس موج سحاب
 باغ طرب سبز شد، گلبن فطرت شگفت
 بحر خرد جوش زد، از دل خشک سراب
 غنچه ایجاد زد شاخ چو خون شهید

لاله چو منصور شد، سوخته دل کباب
 دولت نو شد پدید، دام جهان بردرید
 گرز برآورد عشق، کاخ خرد شد خراب
 قلۀ اشراق رفت، بر فلک برترین
 کشتی وحدت نوشت، پهنه شط شراب
 دیده حیرت گشود، نورفشان شد افق
 جام جهان بین شب، مجمره ماهتاب
 بانگ نماز خلوص، می رسد از بامداد
 خیز که گلدسته را، کرد مؤذن خطاب!
 طرفه نمازیست عشق، آب وضویش سرشک
 آیه تقدیر او، خنجر خون داده آب
 «خیز دگر بار خیز! خیز که شد رستخیز!»
 سایه ز گیتی سترد، شهر سیمرغ خواب
 خیز که خورشید حق، پرچم توحید گشت!
 سینه شب چاک زد، آتش تیر شهاب
 مشعل زرین به کف، دایره نور و نار
 مغفر سیمین به سر، سرخ قبا آفتاب
 خسرو بی تاج و تخت، ملک فقیران گرفت
 نادره کن فکان، چهره کشید از نقاب
 کوکبه مولوی، ذروه به افلاک برد
 زنده جاوید شد سلسله آفتاب

شش جهت آواز داد، مفخر تبریز او
 نام مصفای عشق، گوهر بحر شهاب
 سوخته مرد عجب، خازن گنج ادب
 واقف اسرار رب، راهبر راهیاب
 «شمس حق و دین عشق» آیه و آیین عشق
 جام جهانبین عشق، نادره کامیاب
 «حق حق حق انالحق» خواند به گوشش سبق
 تا که چو نور فلق، گشت ز حق بازتاب
 «از هوس عشق او، چرخ زند نه فلک»
 وزمی او جان و دل، نوش کند جام ناب
 بر تن وارسته اش، خرقه ی آزاده‌گی
 خون شهادت به جان، از قبل اکتساب
 ای گهر کان عشق، سلسله جنیان عشق!
 موج طوفان عشق، بحر پر از التهاب!
 قلم وحدت تپید، موج تپش بر دمید
 تا که ترا بر کشید، از صدف در ناب
 «پرده بر انداخت دل، از گل آدم چنانک»
 «سجده درآمد ملک»، کرد ترا انتخاب
 «رستم میدان فکر، همچو عروسان بکر»
 طره اندیشه را، می شکنی پیچ و تاب
 واقف اسرار حق، مظهر انوار حق

شهر طیار حق، بال زنان چون عقاب
 وارث پیر هرات، ملک سنایی تراست
 کشور عطار را، سرور و مالک رقاب
 مثنوی معنویت، مایه ایمان خلق
 آتش دیوان شمس، از نفست بازتاب
 عربده جویان عشق، نام ترا بر زبان
 سوخته جانان حق، بر در تو باریاب
 سر بفرازد روانت، تا دل فوق الفلک
 مست کنی آب و گل، در بن تحت التراب
 تا تو نبودی نبود، در چمن آوای عشق
 تا تو نخواندی سرود، گل نفشاندی گلاب
 تا ندماندی نفس، نی نگشودی نوا
 تا ننمودی سماع، چرخ نکردی شتاب
 چنگ برآرد خروش، تا تو نوازش گوش
 زخمه وحدت زند، «تن تننا» بر رباب
 مطرب بزم خدا، با تو شود همنوا
 «تر لالا لالا» با تو نماید خطاب
 داد سخن داده ای، سوسن آزاده ای
 باده آماده ای، از خم ام الکتاب
 از تو شود استوار، چنبر قد بشر
 از تو شود منتهی راه صفا و صواب

از تو شود منتشر، پرتو منشور خیر
 بر تو شود مختصر، حرف ثنا و ثواب
 مانده هنوز آن زمان، بر تو گراید جهان
 لحظة معهود را، می رسد آن اقتراب
 جان جهان بشگفتد، نور شگفتن کند
 باش که آن مهر رخ، چهره کشد از نقاب
 راه نیاید خرد، تا نخورد خاک و خون
 طرف نبندد هوس، تا نکند اجتناب
 «پخته شدن سوختن، سوختن آموختن»
 اینت ره و رسم و کیش اینت حساب و کتاب
 چُست شو و مرد باش در ره سعی و تلاش
 خاک سیه را چو زر، از در معشوق بیاب
 کیست نماید ادا، حق ثنای و را
 برد جهانی به دوش خجلت این پیچ و تاب
 قطره یی از بحر او، کوزه مارا بس است
 «هفت فلک کی توان ریخت به جام حباب»
 بار خدایا ازان، منبع فیاض نور
 در دل ما بر شکن، وسوسه اضطراب!
 تا که شود جان ما، تازه به بوی خلوص!
 تا که شود مهر او، بر رخ ما فتح باب

پرتو نادری (افغانستان)

لحظه های آبی اشراق

بانگ نایی می رسد در گوش من
 حیرت آینه دارد هوش من
 هوش من با آینه مدهوش عشق
 من ندانم خود چه باشد هوش عشق
 عشق من از بانگ نی لبریز سوز
 می شگوفد در شبم گل‌های روز
 بانگ نی ما را به بالا میکشد
 موج ما را سوی دریا میکشد
 بانگ نی فریاد جان آدمیست
 های و هوئی از روان آدمیست
 بانگ نی با خون من آمیخته
 آتشی اندر روانم ریخته
 بانگ نی دلتنگی جان من است
 قصه های تلخ زندان من است
 نینواز جان آدم مولوی
 آفتابی در بغل از مثنوی
 در حقیقت مثنوی معراج عشق
 دفتر اندیشه را دیباج عشق
 تادکان مثنوی بگشوده شد

بانگ نی از رنج تن آسوده شد
 ای کلامت نردبان آسمان
 آسمانی برتر از هر کهکشان
 تا حقیقت را نشانم داده ای
 نردبان آسمانم داده ای
 من زهش بیگانه و با دل قرین
 آسمان در زیر پایم چون زمین
 آسمان را من زمین دل کنم
 من ز برگی صد چمن حاصل کنم
 آفتاب از زره می آید پدید
 ای خوش آن ذره که بر جایی رسید
 ذره را خورشید روشن در نهاد
 ذره و خورشید با هم همنژاد
 ذره و خورشید همدستان عشق
 مانده هر دو در خط فرمان عشق
 عشق هر جایی که فرمان میدهد
 تیرگی گم میشود جان میدهد
 عشق را با بانگ نی پیوند راز
 عشق را با بانگ نی روی نیاز
 نی چراغ خلوت مرموز عشق
 سینه من پر ز ساز و سوز عشق

بانگ نی آینه پرواز عشق

پرده هایش پرده های ساز عشق

بانگ نی از عشق بال و پر کشید

زندگی را در خط دیگر کشید

بانگ نی از کوی یزدان می رسد

از دیار سبز ایمان می رسد

تا شبان معرفت نی میزند

رمة هوش مرا هی میزند

رمة هوشم پریشان شد به دشت

کار هوشم از پریشانی گذشت

جان من از بانگ نی بیدار شد

گرچه منصور خرد بردار شد

نی حکایت از نیستان می کند

آتشی در جان فروزان می کند

روزی سوی خدا بگشوده نی

بین که ره را تا کجا بگشوده نی

هر کجایی نی نوا انگیخته

جان و دل را تا خدا انگیخته

تا به گوش من حدیث نی نشست

کشتی اندیشه را طوفان شکست

تا که با دریا چنین همیشه ام

بی نیاز از کشتی اندیشه ام

نی چراغ برج ایمان من است

قصه گوی سوز هجران من است

نی سرود آسمانهای بلند

شهر سازش نمی آید به بند

نی حدیث ظلمت غم می کند

قصه های کوچ آدم کند

نی خبر از جملگی اسرار حق

نی طراوت خانه گلزار حق

تا که بانی آشنا و همدمم

سوز بی مانند باشد ماتم

سینه من هیچ بی ماتم مباد

سوز و ساز عشق از من کم مباد

می زخم آتش به جنگلزار تن

تا رها گردم من از ادبار تن

نی ز حبس تن بنالد زار زار

تا که باغ جان نماند بی بهار

تا سخن من از نی و دریا زخم

بر سر دنیا و عقبایا زخم

نی به ساز حق سرود جان عشق

نی حریف جلوه های آن عشق

من ز نی دیوانه هشیار جان
 بیخبر از خویش اما یار جان
 نی چراغ معبد اشراق من
 آشنا با انفس و آفاق من
 تا که نی را قصه می آید به لب
 میشود دریای جان دریای شب
 بانگ نی پرواز بی پایان دل
 رقص آتش های آتشدان دل
 بانگ نی سیمرغ جان را بال و پر
 عشق را تا قاف هستی راهبر
 بانگ نی سر خدا را قصه گو
 جام جان را باده صد های و هو
 من ز نی روی خدا را دیده ام
 وسعت بی انتها را دیده ام
 عشق را از بانگ نی ساز و سرود
 بانگ نی بر عشق میخواند درود
 نی ز غربت خانه تن در خروش
 پنبه غفلت برون آور ز گوش
 نی ز نیزار خدا آمد فرود
 تو زبان نی نمی دانی چه سود

شهریار

(ایران)

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس تبریزی

بمناسبت روز مولوی

می رویم ای جان باستقبالشان
 هر زمانم ذوق دیگر می رسد
 شور و شهنواز حدی خوانان شنو
 سوی ما با زاد راه و راحله
 در شمار افتادشان گوئی نفس
 صیحه ملاست ای دل گوش دار
 ساربانا بار بگشا ز اشتران
 مهد شمس و کعبه ملای روم
 ای بتار قلب ما بسته درای
 آفتاب چرخ مهمان می کند
 این به بیداریست یا رب یا بخواب
 وه که مولانا به تبریز آمده است
 آنچه بخت و دولتست از بهر ماست
 یکشب اینجا میهمان شمس ماست
 مرحبا ای حسن بی پایان عشق
 جان بقربان تو مهمان عزیز
 گرچه در عالم نمی گنجی بیا

می رسد هر دم صدای بالشان
 کاروان کوی دلبر می رسد
 های و هیهای شتربانان شنو
 عارفان بسته قطار قافله
 نامنظم میرسد بانک جرش
 کاروان استاد گوئی هوشدار
 «شهر تبریز است کوی دلبران
 شهر تبریز است و مشکین مرزو بوم
 کاروانا خوش فرود آی و در آی
 شهر ما امشب چراغان می کند
 شب کجا و میهمان آفتاب
 شهر ما از شور، لبریز آمده است
 امشب آن دلبر میان شهر ماست
 آنکه آنجا میزبان شمس ماست
 اینک از در میرسد سلطان عشق
 پا به چشم من نه ای جان عزیز
 در دل ویران ما گنجی بیا

تو بیا ای ماه مهر آئین ما
ما همه ماهی و تو دریای ما
سعدیا کنز اللغه، قاموس، تو
هر چه فردوسی بلند آوا بود
گر نظامی نقشبند زرّ ناب

* * *

بیدلان آغوش جانها وا کنید
ماهی دریای وحدت می رسد
امشب ای تبریزیان غیرت کنید
هفت قرن از وی شکر خائی کنیم
کاروان عرشیان مهمان ماست

* * *

چشم بندیم و خود از سر وا کنیم
خیمه ها بینم به آئین و شکوه
خیمه سبز و بلند تهمتین
خیمه ملا سپید و تابناک
خانقاهی رشک فردوس برین
حوریانش طرفه رفت و رو کنند
بر در هر خیمه نرمین تخت پوست
با تبرزینی که عشق چیره دست
بر سر بشکسته شاخ غول ها
بر فراز خرقه ها بسته رده
بر در و دیوار، با کلک صفا

ای تو مولانا جلال الدین ما
آبروی دین ما دنیای ما
او همه دریا و اقیانوس، تو
چون رسد پیش تو مشتش وا بود
زرّ نابش پیش تو نقشی بر آب

*

اشک شوق قرنهای دریا کنید
شاه اقلیم ولایت می رسد
آستین معرفت بالا زنید
یک شبش باری پذیرائی کنیم
قدسیان بنشسته پای خوان ماست

*

با روان عرشیان رؤیا کنیم
دایره چون رشته ای از تل و کوه
زان فردوسی است آن والا سخن
منعکس در وی صفای جان پاک
خیمه ها چون غرفه های حور عین
عطرش از گیسوی عنبر بوزنند
تا نشاند دوست را پهلوی دوست
شاخ غول نفس را با آن شکست
خرقه ها آویزه و کشگول ها
تاج های ترمه ای سوزن زده
قصه هائی نقش از عشق و وفا

صوفیانرا خرقه تقوی بدوش
خانقه را عشرت آئین می کنند
پرسه را شیخ شبستر می زند

* * *

و آن عقب آتش بسان تلّ گل
شیخ صنعان دوده دار خانقاه
دیگجوش شمس خود معجون عشق
آبش از طبع روان مولوی
غلغل از چنگ و چغور لولیان
سبزه اش از خط سبز شاهدان
ادویه در وی نظامی بیخته
عمیق آلو از بخارا داده است
زیره اش از مطبخ شاه ولی
هیمه اش از همت آزادگان
سوز عشقش پخته و پرداخته
سفره را شیخ شبستر میزبان

* * *

مرحبا ای عاشقان بقرار
جان و دل را صحنه رفت و رو کنید
عود سوزید و سمن سائی کنید
پرده پندارها بالا زنید
شانشین چشم دل خالی کنید
سینه ها سازید چون آئینه پاک

در تکاپو بینم و در جنب و جوش
شمعها را عنبرآگین می کنند
هوزنان هر گوشه‌ای سر می کند

* * *

دیگجوش شمس حق در قلّ و قل
دود و دم را خیمه چون خرگاه ماه
می پزد بر سینه کانون عشق
بنشن از عرفان شمس معنوی
جوشش از رقص و سماع صوفیان
دم در او داده دعای زاهدان
ملحش از تک بیت صائب ریخته
لیمویش ملای صدرا داده است
شعله اش از غیرت مولا علی
دودش از آه دل دلدادگان
کاسه اش از چشم عاشق ساخته
گلشن رازش دعای سفره خوان

* * *

مرحبا ای چشمه های اشکبار
از سرشک اب از مژه جارو کنید
با صد آئینه خود آرائی کنید
رفه های چشم جانها وا کنید
شاه را تصویر آن بالا زنید
بو که بینم آن جمال تابناک

دور باش شاه پشت در رسید
چشم جان بیدار این دیدار دار
اینک آمد از در آن دریای نور
زیر یک بازو گرفته بوسعید
خیمه بر سر داشته ختام از او
طلعتی آئینه دریای نور
گیسوانی، هاله صبح ازل
چشم می بیند به سیمای مسیح
چون توانم نقش ان زیبا کشید
اوهمه سرآست چون فاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار او
وصف حال من در او بیحال به

دست شوق از آستین های عبا
خرقه پوشان محو استغنای او
شمس گتفش بوسه داد و پیش راند
دست حق گوئی در آغوشش کشید
عشق میبارد جمال پیر را

می رسند از در صفا کیشان او
عارفان چون رشته های لعل و در
گوش تا گوش فضای خانقاه
شمس حق خود خرقه بازی می کند

پیر دربان هم حق از دل برکشید
پرده را برداشت پیر پرده دار:
موسئی گوئی فرود آید ز طور
بازوی دیگر جنید و بایزید
غاشیه بر دوش شیخ جام از او
قامتی هیکل نمای کوه طور
حلقه خورشید حسن لم یزل
گوش می پیچد در آیات فصیح
چشم من حیران شد و او را ندید
وصفی از خورشید و خفاشش کنم
هر کسی از ظن خود شد یار او
هم زبان راز داران لال به

برشدو شد جامه ها بر تن قبا
خرقه از سر برده پیش پای او
بردش آن بالا و بر مسند نشاند
پرده ای از نور سرپوشش کشید
میستاید حسن عالم گیر را

پادشاهانند درویشان او
شمس را صحن و سرای دیده پر
پر شد از پروانگان مهر و ماه
شاه را مهمان نوازی می کند

صائبا بانک خوش آمد می زند
 مثنوی خوانان حکایت می کنند
 شمع و مشعل نور باران می کنند
 بر در و دیوار میرقصند شعاع
 خواند خاقانی قصیدت ناتمام
 شرح شور انگیز عشق شهریار

* * *

عارفان بینی و انفاس و عقول
 پیش در شیخ بهائی یکطرف
 ابن سینا میبرد قلیان شاه
 آبداری عهده فیض دکن
 شاعر طوس آب بسته کشته را
 رودکی گهگاه رودی می زند
 «بوی جوی مولیان آید همی
 سعدی آن گوشه قیامت می کند
 خواجه با سازخوش و آواز خوش
 شیخ عطار آن میان بامشک وعود
 مجلس آرائی نظامی را رسد
 نظم مجلس با نظامی داده اند
 میکشد خیام خمّ می بدوش
 مستی ما از شراب معنوی است
 هدیه ما اشک ما و عشق ما
 چشم از این رؤیای خوش وا میکنیم

یاری شیخ شبستر می کند
 و ز جدائیها شکایت می کنند
 حوریان گوئی گل افشان می کنند
 صوفیان در شور رقصند و سماع
 ساز آهنگ غزل دارد همام
 در غزل می پیچد و سیم سه تار

*

سر فرو بر سینه لطف و قبول
 دست بر سینه سنائی یکطرف
 فخر رازی انفیه گردان شاه
 دهلوی استاده پای کفش کن
 هم غزالی پنبه کرده رشته را
 خوش سمرقندی سرودی می زند
 یاد یار مهربان آید همی
 وصف آن رخسار و قامت می کند
 خوش فکنده شوری از شهناز خوش
 چشم بد را میکند اسفند دود
 آن سخن پرداز نامی را رسد
 جام پیمودن به جامی داده اند
 بر شود فریاد فردوسی گه نوش
 نقل ما نای و نوای مثنوی است
 عشوه ابروی او سرمشق ما
 عشق را با عقل سودا میکنیم

مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
نیز نی نالان تر از ملا که دید؟
نی زدن گفتند، آتش می زند
هر که این آتش ندارد نیست باد»
گنبد گردون پر آوا می کند
گهنگی در دم درو یابد نوی
محشری چون آفرینش ساخته
هر سخن صد نقش بازی می کند
باز خود مبدای چندین منتهاست
یکجهان مفهوم می گیرد ببر
مثنوی قرآن شعر پارسی است
مغزها مستغرق دریای او

* * *

وینهمه دیوان بنام شمس ساخت
آفرین بر شمس ملا آفرین
در زبان شعر ملا جلوه کرد
حق بدو داد این زبان جاودان
جاودان باش ای روان مولوی
گرچه برپا گشته در هر مرز و بوم
هر کجا شمس است آنجا می رود
روح ملا هم یقین مهمان ماست
وقت مهمانان خود خوش داشتی

شاهنامه طبل ما و کوس ماست
در نی خلقت خدا تا در دمید
یا رب این نی زن چه دلکش می زند
«آتش است این بانگ نای و نیست باد
این قلندر وه چه غوغا می کند
چون کتاب خلقت است این مثنوی
جزء و کل از نو بهم انداخته
هر ورق صد سازی می کند
هر سخن چندین خبر از مبتداست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر
هم با آن قرآن که او راپاره سی است
شاهد اندیشه ها شیدای او

مولوی خاطر بعشق شمس باخت
نی همین بر طبع ملا آفرین
شمس ما کز بی زبانی شکوه کرد
دل بدردش کامد از داغ زبان
جاودان است این کتاب مثنوی
جشن قرن هفتم ملای روم
لیک ملا شمس را جویا بود
شمس چون تبریزی واز آن ماست
شهریارا طبع دلکش داشتی

ابوالقاسم لاهوتی

(ایران)

واه چه خوش گفته است اندر «مثنوی»
این حدیث پربها را مولوی:
هدیه ها و ارمغان ها پیشکش
شد دلیل آن که هستم باتو خوش

مهدی اخوان ثالث

(ایران)

روشنی خانه توئی

پنج بیت اول این غزل از خداوندگار مولانا جلال الدین محمد مولوی است. این غزل مولانا مثل بسیاری غزلهای عالی دیگرش در بعضی محافل که من هم احیاناً در آنها شرکت داشتم سرود مستان شده است و به آهنگ و آئین خاص خوانده می شود. بر خلاف اغلب غزلیات شمس مولانا که هفده هجده بیت، بل بیش است، این غزل فقط پنج بیت دارد. شبی پس از آهنگ اغلب یاران محفل رفتند، من چند بیتی ناچیز، بنا به حالی که داشتم، در دنباله این غزل مولانا برای مقصدی افزودم.

م. امید

«روشنی خانه توئی، خانه بمگذار و مرو

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو

عشوه دهد دشمن من، عشوه دشمن مشنو

جان ودلم را به غم و غصه بمسپار و مرو...»

* * *

من که درین دور و زمان عاشق و بیمار تو ام

با دو جهان درد منه عاشق بیمار و مرو

نیستی ار یار و حبیب، ای گل گلزار و طبیب

یک دو زمان خویش نگر همچو پرستار و مرو

تیغ غمت می زندم گردن و دست و سروپا

ای همه جوهر بنگر این همه زنگار و مرو

یار منی یاری منی، یار در این غار منی

ای بت همراه منه یار درین غار و مرو

تو بت عیار منی، هم کس و هم کار منی

ای همه تو، دوست منه بی کس و بی کار و مرو

شعله شمس الحق او زد به عماد الحق ما

ای گل محرابی من، باز بزن خار و مرو

خود تو امید همه ای، نور و نوید همه ای

من نه امیدم، که توئی نور من و نار و مرو

جار زخم جار زخم، جار به بازار زخم

خود تو بین جار من و رونق بازار و مرو

هست عماد الحق ما قبله شمس الحق او
ای تو که محراب منی، خیز نماز آر و مرو
روشنی خانه توئی، گرمی کاشانه توئی
دلبر جانانه توئی، خانه بمگذار و مرو

لایق شیرعلی

(تاجیکستان)

در تاب و تبت بینم، بی خواب شبت بینم
هر لحظه و هر ساعت حال عجبیت بینم
دارا شده‌ای ای دل، غم‌هات مبارک باد!

از سنگ شرر خواهی، از یار نظر خواهی
از موی مدد جویی، از عشق اثر خواهی
بینا شده‌ای ای دل، پیدات مبارک باد!

لبریز هوس‌هایی، سرشار تمنایی
در سینه نمی گنجی از شوق دل‌آرایی
احیا شده‌ای ای دل، احیات مبارک باد!

پهنای جهان گردی، پیدا و نهان گردی
گه سبزه صفت رقصی، گه برگ خزان گردی
«عاشق شده‌ای ای دل، سودات مبارک باد!»

طغیان دگر داری، جولان دگر داری
سر می زنی در سینه، طوفان دگر داری
دریا شده‌ای ای دل، دریات مبارک باد!

گه حال من آموزی گه در غم خود سوزی
 گه شعله زنی پیچان تا هستی ام افروزی
 زیبا شده‌ای ای دل، دنیات مبارک باد !

* * *

یکی می، دیگری میدان پرستد
 یکی وجد و دگر وجدان پرستد
 ندیدم هیچ انسانی، دریغا
 که چون مولای بلخ انسان پرستد

عسکر حکیم

(تاجیکستان)

این آئینه نور که بوده است، که بودست
 کز آب رخس چشمه خورشید نمودست
 آه، این چه گذشتن ز بر ما به خموشی
 خاموش که خاموشی او اوج سرود است
 در غنچه لبهاش اگر بوی بیان نیست
 شهر این خبر تازه عشق از که شنودست
 خوش می رود و رفتن او نیست وداعی
 او را که به هر مقدم پدرود درود است
 او مسجد و دیری و کنشتی نشناسد

اما همه افتاده به پایش به سجود است
گر دست سخا مایه ناز است بشر را
این اوست، که اعضای وجودش همه جود است
این بنده، خدایا، چه خدایست که بنده ش
بودائی و ترسا و مسلمان و یهود است
یک بار که بر بام فلک رفت دگر رفت
آیین جهان گرچه فراز است و فرود است
مارا همه این دیده حیران ز قفایش
باشوق و خطابی که که بوده است که بوده است

گلرخسار

(تاجیکستان)

شعر نی مولانا

آتش عشق است، کاندِر نی فتاد،

جوشش عشق است، کاندِر می فتاد...

مولانا (مثنوی معنوی)

در میکده موزون است رقص نی مولانا

در میکده محزون است صوری می مولانا

پیغام صفا دارد، پیمان سخا دارد

از ملت خورشید است پیر طی مولانا

سوزی ز وجود سرد، سرخی ز کبود درد

شهدی ز قیام زهر دارد می مولانا

با هیچ فنا خندان، از پیچ سماع گریان

مستوری منصور است اسطره مولانا

با سوزش سرد خود با تابش فرد خود

نوروزی کیهان است برف دی مولانا

تابوت نیا بر دوش، سر در تگ کش، خاموش

در روم زده ره گم کیش کی مولانا

چون باغ خزان بیبرگ، چون عشق وطن بی مرگ
 تا قونیه کوچیده بلخ و ری مولانا
 شمس الحق اعجازش، خون رگ ایجادش
 حرفی به لب دنیاست، حرف حی مولانا
 از کوه شده بالا، با روح شده یکجا
 خودکشتی مولانا خود کشته مولانا
 صد شعله زبان دارد برق شریان دارد
 سحر نی مولانا چشم پی مولانا
 خون هوس آتش، فریادرس آتش
 دارد نفس آتش شعر نی مولانا

تهران - دوشنبه 1999-

2001

مهمان بختی

(تاجیکستان)

راز پنهانیست در پیدای نو	ترک و تاجیک و عرب شیدای تو
با همه آیین، دلت آینه بود	سینه مهر تو پاک از کینه بود
اهل ایمان بر زبان آرد چنین:	این زمان از هفت اقصای زمین
مرشدا در آب و خاک افلاک بین	حضرتا، ای پارسای پاکدین
در زمین هفت آسمان جویا شدی	با زبان کبریا گویا شدی،
عشق حق در دل حقیقت پرور است	کین زمین دوار کیهان داور است

مهر اگر پاینده، سر سالم بود
تا نوازد این بشارت گوش ما،
از سما آید به پهنای زمین
راه اخلاص و وفا آید به هم
حضرت شیدای ما مولای ما
ای حیات جاودان، مولای روم
این بشارت هر کرا لازم بود
تا گذارد این حرارت هوش ما
دلربا و دلپذیر و دلنشین
سازها در هر نوا آید به هم
ای جلای از جلا اولای ما
ای عزیز دو جهان، مولای روم

مهر النساء

(تاجیکستان)

بماند از مولوی برما نشانه
چه بحث بلخی و وخشی و رومی
هزاران پندهای عارفانه
که بد یکتای عالم در زمانه

* * *

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
بیا، با نوبهار عشق گل افشانم به جان تو
طلوع سبز ایمانم بدان سانم به جان تو
نمناز بامدادم را، وفا و اعتمادم را
کتاب اعتقادم را، بیا خوانم به جان تو
در این محفل، که جای تو برایم جاودان خالیست
من از زنهار تنهائی گریزانم به جان تو
منی در من نمی گنجد، که بنوازم نیازش را

منی در من کجا گنجد، پریشانم به جان تو
 تو ای سرچشمه هستی، سکوت ناله بشکستی
 به این شور و به این مستی نیستانم به جان تو
 صبا با مژده باران کمال وصل می خواند
 که در فصل نیایش ها همه جانم به جان تو
 پل بشکسته هجران به گرداب فنا افکن
 که من با موج طوفانی شتابانم به جان تو
 از آن روزی که دست درد دامن وفا برچید
 فقط مهرالنسا داند چه درمانم به جان تو

صفر محمد ایوبی

(تاجیکستان)

که از نه آسمان بسرود رازی	به نی دادم هوای جانگدازی
که ایوبی ز جان نی مینوازی	شبی خود مولوی در خواب گفتم
شرار فرودین بر نبض دی ریخت	به جامم پیر رومی طرفه می ریخت
که جانم نغمه شد از نای نی ریخت	چنانی نی به نایم همنفس شد

* * *

برقصید، برقصید، به هر کوی برقصید
 چودنیا همه طوی است دراین طوی برقصید
 نوازید و بسازید، بنازید و ببازید

به هر روی برقصید ، به هر موی برقصید
 اگر دلبر جانید، برقصید به قامت
 واگر مرد زمانید، به بازوی برقصید
 ببارید به رحمت، بشارید بهمت
 چو هر قطره باران به هر جوی برقصید
 چو مردان قلندر وجود اخگر احمر
 خدایار برقصید، خداجوی برقصید
 به مانند سحرگاه دل از سینه برآرید
 سماوات فروزید، دوعاگوی برقصید

نظام قاسم

(تاجیکستان)

چون عشق زیبا آمدی، یا پیر، یا مولای بلخ!
 آتش به جان و دل زدی، یا پیر، یا مولای بلخ!
 کردی مرا با من قرین، دل آفرینی آفرین
 ای دلترین، ای جانترین یا پیر، یا مولای بلخ!
 چشمم به سویت روزن است، قلبم ز نورت روشن است
 جانم کجا بند تن است؟! یا پیر، یا مولای بلخ!
 مست میستان تویم، برگ نیستان تویم
 یک ناله جان تویم، یا پیر، یا مولای بلخ!
 با نور تو روشن شدم، با بوی تو گلشن شدم
 از تن گذشتم، من شدم یا پیر، یا مولای بلخ!
 تا چون نیستان رسته ام، از این دیستان رسته ام
 دل بر میستان بسته ام، یا پیر، یا مولای بلخ!
 با صوت نی برخواستم، دیدم که هر جا جاستم
 رستم که کردی راستم یا پیر، یا مولای بلخ!
 گر غوره یا تلخ تویم، شیرین و یا تلخ تویم
 از روم یا بلخ تویم! یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای عشق پاک، ای عاشقی، ای رمز صدق، ای صادقی
 شمسی تو با این بارقی، یا پیر، یا مولای بلخ!
 شمس جهان دیگری، روح روان دیگری
 بر جسم جان دگری، یا پیر، یا مولای بلخ!

ای رود ای امواج من ای اوج ای معراج من
 تاجیک صاحب‌تاج من، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای آفتاب شرق من، در غرب شهرت غرق من
 از توست روشن فرق من، یا پیر، یا مولای بلخ!
 از تو سرابم آب شد، آلوده جانم ناب شد
 پرتاب من پرتاب شد، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای بزم دل ای سور دل، منضور دل، منضور دل
 ای نور نور نور دل، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای زنده دار پهلوی، آینه دار معنوی
 شد کهنه دنیا، تو نوی، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای مرز من، ای بوم من، مفهوم من، موهوم من
 ای بلخ من، ای روم من، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای عشق از تو بیخزان، ای صدق از تو جاودان
 ای اصل این، ای اصل آن، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای فوج اولاتر ز فوج، ای موج دریاتر ز موج
 ای اوج بالاتر ز اوج، یا پیر، یا مولای بلخ!

فرزانه

(تاجیکستان)

مولوی

آن آفریدگار بشر، بانی خورشید و قمر
در من نشیمن کرده بود، آن سان که در فرد دگر
در من بد و بیرون ز من، در جان بد و بیرون ز تن
او می نمود عرض حیات در هر که وز هر که بدر
هر قصر را یک شهستون، هر قوم را یک رهنمون
هر قرن را یک ذوفنون بخشید آن اعجازگر
سیمای او را داشتند آینه پندارها
بس گونه گون بد صورتش از دیدگاه هر نظر
اصلش ولی یکتا بماند، از درک ما بالا بماند
چون آیتی در ما بماند هم همراه و هم راهبر
از عقل کل جویا شدم، تا بهر خود پیدا شدم
از عقل کل جزوی منم، جزوی توئی، ای بی خبر
بخشید هر یک بنده را سیمای ناتکرار و فرد
هر قوم را لفظی دگر، هر خلق را خلقی دگر
این گونه گونی ها نبند بهر نضاع انگیختن
بلکه خدا بود و بماند اهل بشر را وصلگر
از یک گل او مارا سرشت بهر حیات خوب و زشت
غمبار هم شد آدمی، نه غمبار همدگر

در وحدت جان و جهان باشد همه روح و روان
 روحیت بماند جاودان از بعد عمر درگذر
 من با زبان مادری، با لفظ قدسی دری
 کردم بسی پیغمبری یا بندگی اندر هنر
 در صبح بختم ناگهان شمس الحقی آمد برون
 تابنده شد مشرق زمین زآن آفتاب شعله ور
 دنیا نما و گوشه شین، نور الهی در جبین
 پیغمبری شد در زمین خاکی نهاد و حقنظر
 ...من در جهان دلپیش پیوند دل ها جسته ام
 می خواستم زوران شوند آه ضعیفان را سپر
 این بود امید و رای من، ای وارث فردای من
 کاش، آدمی همدل شو در دهر فردای دگر.

عباد الله مشرب

(تاجیکستان)

در هیأت انجمن دوستی بین پارلمانی تاجیکستان و ترکیه به شهر
های استامبول، انقره، قونیه، و برسه سفر داشتم.
در این سفر دلنشین و خاطر مان به زیارت آرامگاه مولانا جلال
الدین بلخی رسیدم. چون می آرزوی دیرینه نوش کردم، لحظه ای جسمم
را ناپیدا و جانم را در سماع دریافتم. آن حالت این زمزمه را بر صفحه دل
من نگاشت:

مستی جان

بشنو از من، چون حکایت می کنم	از مزار او روایت می کنم
منزل او را درخشان یافتم	در میان جمع یاران یافتم
در بر او - مکتب او را بلد	می درخشد منزل سلطان ولد
همسر او، مادر سلطان ولد	گوهر لالا سمرقندی ابد
او به فرزند و پدر بس مهربان	بوده در بالای سرشان سایه بان
روح شمس الدین تبریزی همی	همچو مولانا است شور عالمی
شیخ ترمز آن - یکی وارسته ای	وان حسام الدین به خط وابسته ای...
جمله یاران گرد او پرداختند	قبه خضرا منور ساختند
هر کسی کاو بر زیارتگه رسید	یک قدم بر خاک تا بر مه رسید
من به حال خویشتن سرگشته ای	یا به اصل خویشتن برگشته ای
ای که بوئی برده ئی از مثنوی	ناله در جان از نیستانش روی

کوزه کوزه اشک ریزی از وصال
 خویشان را آن کسی سالک شود
 تن رسد چون بر مزار پاک او
 باد نی، آتش بود آوای نی
 ما چه دور افتاده ایم از اصل خویش
 آرزو را آرزو مستور نیست
 روح مولانا بگیرد دست جان
 سالکی آید زیارت این مزار
 نیک دریابد که خوش گفت آن عزیز
 «مثنوی معنوی مولوی
 بحر ها در کوزه ای گنجانده ای
 آه ای انجیل و تورات و زبور
 داده ای مستانه مارا جامها
 ای مقام تو کیومرث ادب

غرق قیل و قال اندر ذوق و حال
 بر تن و بر جان بسی مالک شود
 جان به رقص آید ز فیض خاک او
 وای من، ای وای تو، ای وای وی
 مانده اندر آرزوی وصل خویش
 آرزو را جز عمل دستور نیست
 جان شود مست و جهانی مست جان
 راز گوید همچنان چندین هزار
 کز زبانش این سخن شد شه‌دریز
 هست قرآن در زبان پهلوی»
 چکره ای جانها بسی جوشانده ای
 آه قرآن در جهان دیر و دور
 برده ای مستانه مارا بامها
 جاودان در یاغ فردوس ادب

فشرده معرفی کتابخانه

استاد خلیل الله خلیلی

کتابخانه استاد خلیلی در سال 1376 با ابتکار و امکانات شخصی اینجانب جعفر رنجبر با حضور دانشمندان داخلی و خارجی در اتحادیه نویسندگان تاجیکستان تاسیس شد. تا امروز در برپایی محافل و سیمینارهای علمی و فرهنگی و طبع و نشر کتاب سهم خویش را گذاشته که فشرده فعالیت های آن قرار ذیل است:

1. یادبود استاد خلیلی الله خلیلی در سال 1373.
2. برگزاری سمینار با شکوه به مناسبت صدومین سال سید جمال الدین افغانی در سال 1374.
3. افتتاح و ثبت اولین نشریه فارسی به نام ارمغان بلخ با مدیریت نگارنده در سال 1375.
4. تجلیل از نودمین سال استاد خلیلی در سال 1376.
5. افتتاح نمایشگاه آثار نقاشی، فرهنگی و عکاسی افغانستان به نام احمد علی کهزاد.
6. بزم شعر شاعران کشورهای فارسی زبان 1378.
7. نمایشگاه عکاسی، نقاشی و کتاب کشورهای همفرهنگ به مناسبت جشن 1100 سالگی دولت سامانیان سال 1378.
8. نمایشگاه آثار تصویری و عکاسی شهر هرات و میناتوری های استاد بهزاد به مناسبت 550 سالگی رسام با همکاری سازمان یونسکو.

9. تهیه نقشه هنری و تحقیقی مسیر سفرهای حکیم ناصر خسرو به اندازه 5 به 3 متر و نمایش آن در کانفرانس بین المللی هزارمین سال شاعر سال 1383.
 10. سمینار علمی و تحلیلی پیرامون بازسازی مجسمه های بامیان و نمایشگاه عکاسی و نقاشی آن.
 11. برگزاری سمینار مولانا یعقوب چرخي با همکاری سفارت ترکیه.
 12. نمایشگاه نقاشی، خطاطی و کتاب کشورهای هم فرهنگ به مناسبت سال تمدن آریایی ها.
 13. نمایشگاه خطاطی در اشعار استاد خلیلی.
- فهرست کتابهای که از طرف کتابخانه استاد خلیلی به کوشش نگارنده و همکارانم به نشر رسیده است:
1. عیاری از خراسان، استاد خلیلی.
 2. راهنمای بامیان، استاد احمد علی کهزاد.
 3. رساله نائیه مولانا یعقوب چرخي به پیشواز هشتصدمین سال مولانا جلال الدین بلخی.
 4. منتخبات اشعار استاد خلیلی به نام آریایی سرود به خط سریلیک.
 5. چاپ کتاب استاد فروزانفر «شرح احوال و آثار مولانا» به خط فارسی و سریلیک به مناسبت هشتصدمین سال مولانا.
 6. محیط زندگی، احوال و اشعار رودکی، استاد سعید نفیسی به خط سریلیک.



کتابهای که به چاپ آماده است:

1. عیاری از خراسان استاد خلیلی به خط سرلیک.
2. تفسیر و رساله های مولانا یعقوب چرخي به خط فارسی و سرلیک.
3. استاد خلیلی در آئینه گفتار و اشعار معاصرانش.
4. یادنامه فعالیت های کتابخانه استاد خلیلی و چندین اثر دیگر.



از چپ به راست: نفر سوم علامه اقبال لاهوری، نفر آخر استاد خلیل
الله خلیلی سال 1933 باغ بابر - کابل

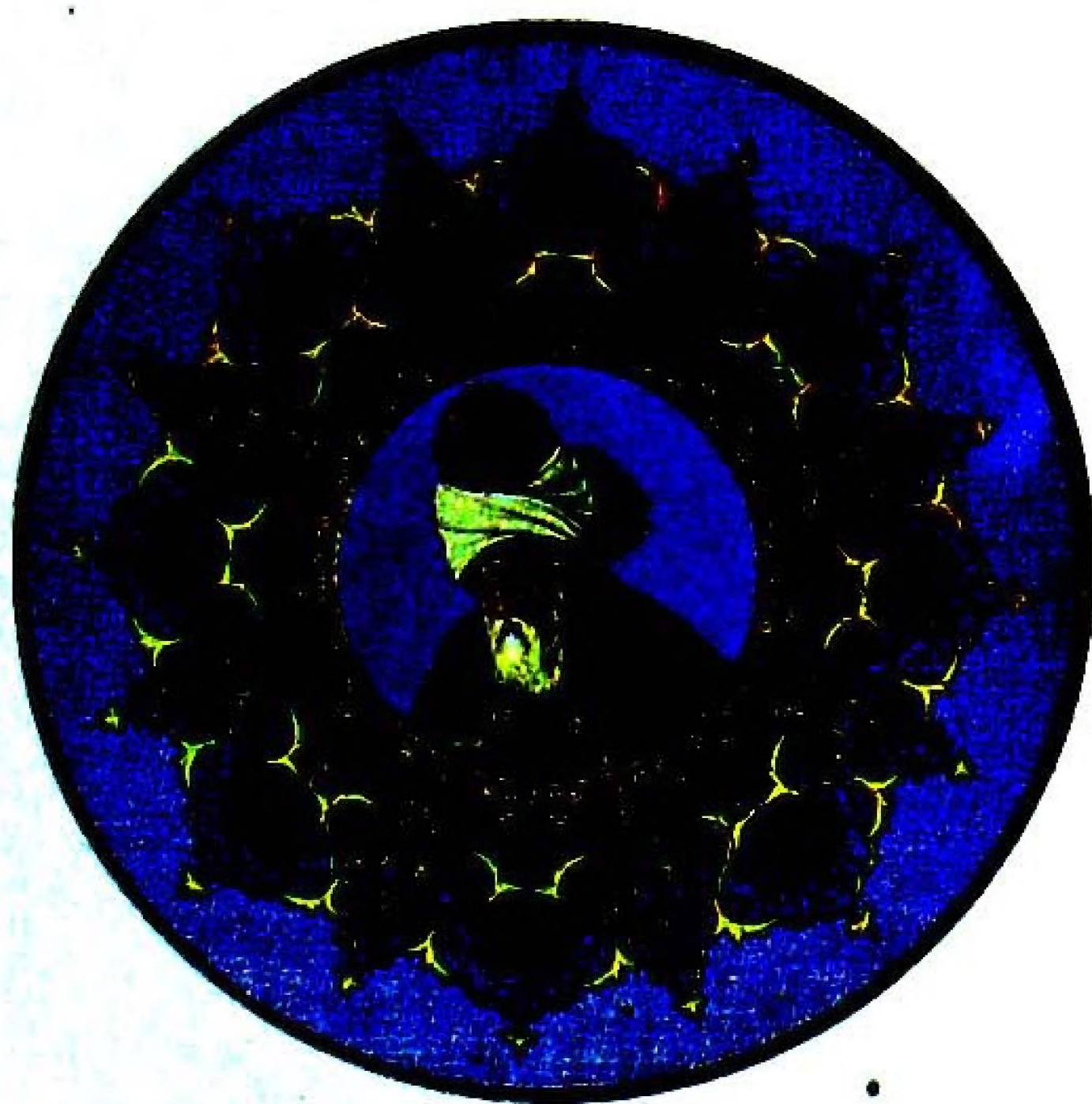


از چپ به راست: آقای جعفری، عبدالحمید صمد، مومن قناعت، محمد شاه هلال اف، سید محمد خیرخواه، عبدالباری راشد، بانو گلرخسار و شراف الدین امام اف هیئت رئیسه سمینار استاد خلیلی شهر دوشنبه.



تصویر مهمانان اشتراک کننده سمینار صدمین سال استاد خلیلی در تالار اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان که با ابتکار کتابخانه استاد خلیلی و نهادهای علمی تاجیکستان برگزار شده بود.

MAWLANA FROM THE POINT OF VIEW OF POETS



Compiled by: Jafar Ranjbar



1950